

نام کتاب : سرزمین مردگان

نویسنده : MahshiD

ناشر : [رمانسرا](#)

موضوع : ترسناک, فانتزی, هیجانی, تخیلی



رمانسرا



رمان سرزمین مردگان - MahshiD

"سخنی با همراهان رمانسرا"

با سلام

چند وقتیست که مدیران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی، اقدام به انتشار رمان های رمانسرا در کانال های خود نموده و با این عمل لطمه ی جبران ناپذیری به سایت وارد می کنند.

کانال های فوق بدون قائل بودن احترام برای سایت و کاربران تنها به فکر منافع خویش بوده و این در صورتیست که اگر سایت از بین برود منبع و مرجع رمان های کانال های مذکور نیز از بین رفته و شما خوانندگان عزیز متضرر خواهید بود.

یقیناً شما به دنبال رمان خوب و ایضاً دسترسی راحت و آسان به رمان هستید و این امر میسر نمی شود مگر از طریق سایت .

برای ساخت تمامی رمان ها زمان و هزینه صرف می شود، پس با دانلود مستقیم رمان از سایت به زحمات دوستان خود در سایت بها دهید .

<http://romansara.org>

با تشکر، مدیریت سایت رمانسرا.

درباره رمان: چه احساسی داره اگه ظرف یه مدت کوتاه، بفهمی اون چیزی که فکر می کنی نیستی؟

بفهمی که نه تنها مال یه خانواده ی دیگه، بلکه مال یه دنیای دیگه ای!
و بین اون همه آدم که راستگو و دروغگوشون مشخص نیست، مجبور بشی به کسی اعتماد کنی که چندان هم قابل اعتماد نمی دونیش!!!

یه پسر سرد و مرموز با زیبایی افسانه ای! یه پسر با دستای سرد. پسری به اسم هایکا!

ژانر: تخیلی، ترسناک، هیجانی، تاحدی طنز، قدرتهای ماورایی، فانتزی

نویسنده: مهشید(البته خیلیا تو فضای مجازی منو به اسم kuro میشناسن)

••• به نام خالق آب... آتش... خاک... هوا... نور... ذهن... روح... زمان... حیوانات...
صوت... پلیدی... و البته پاکی...
فصل اول

گاهی وقتا ما آدما فکر میکنیم که یه اتفاق باعث شده همه چیز تغییر کنه.
تمام چیزایی که دور و برمونه، با سرعت سرسام آوری شروع به تغییر کنه و ما بمونیم و
جهانی از تغییرات!

اما من میخوام واقع بینانه تر فکر کنم!
در واقع، این ماجرا با یه اتفاق شروع نشد.
همه چیز از قبل وجود داشت... و فقط یه اتفاق لازم بود!
یه اتفاق که من رو وارد سرنوشتم کنه!
سرنوشت واقعی. نه سرنوشتی که خیال میکنم مال منه!

احساس میکردم یکی داره کرم میریزه و شن یا ماسه یا هر کوفت دیگه ای رو میریزه
تو صورتم.
البته مشکلم فقط این نبود!
گرم هم بود. انگار یه نفر بخاری رو روی آخرین درجه اش روشن کرده بود و
میخواست من بدبختو بپزه!!!
هر چی صبر کردم کسی که داشت شن و ماسه میریخت بس نمیکرد!
توی خواب و بیداری غریدم:
-نکن شراره!!! مگه شعور نداری؟
البته این که سوال کردن نداره. تنها چیزی که شراره نداره، شعوره.
گرنه کرم داره. سادیسم داره. مازوخیسم داره. کلا بچه امون از همه لحاظ فوله ماشالله!
با مهربونی گفتم:
-شراره جان، نکن دیگه!

ولی بازم ادامه داد!!!
دیگه اعصابم خرد شد. چشمامو باز کردم و دستمو بردم بالا که يدونه بزمن تو دهنش
که...
-||| من که تو اتاقم نیستم.
یاا اکثر امامزاده ها، اینجا دیگه کجاست؟؟؟
من زیر آسمون دراز کشیده بودم!!
اونم آسمونی که یه دونه ابر هم توش نبود.
بیشتر از اون نتونستم ببینم آخه کلی خاک و خُل رفت تو چشمم.
چشمامو بستم و پلکامو رو هم فشار دادم.
بعدم بلند شدم نشستم و با دست، صورت پر از گرد و خاکمو تمیز کردم.
چشمامو باز کردم. با این که میسوخت ولی کور نشده بود و اطرافم رو میدیدم. بازم
جای امیدواری داشت!!!
به دور و برم نگاه انداختم و دیدم وسط یه بیابونم.
هیچی به جز رنگ زرد شن ها دیده نمیشد. آسمون آبی آبی بود. بدون لکه ای ابر!
و خورشیدم داشت تمام زورشو میزد که منو ذوب کنه!!!
(حالا چه پدر کشتگی ای با من داره، خدا میدونه!)
از جام بلند شدم و وایسادم. تا چشم کار میکرد بیابون بود.
یهو یه چیزی دیدم.
یه دونه چشمه که یه کم دورتر از من بود.
منم حسابی تشنه تشریف داشتم!
خودمم میدونستم سرابه ها. ولی از اونجا وایسادم بهتر بود.
رفتم سمتش.
وقتی بهش رسیدم دیدم حدسم درست بوده. سراب بود.
هعی. میگن زندگی سرابه، راست میگنا!
حالا از بحث زندگی و سراب و اینا که بگذریم. اونجا دیگه کدوم جهنمی بود؟!
مگه من آخرین بار تو اتاقم نخوابیده بودم؟!
پس اینجا چیکار میکنم؟
یعنی دارم خواب میبینم؟
داشتم اینور اونورو نگا میکردم که ناگهان خری گفت...

نه نه بیخشید اشتباه شد.
 داشتم نگا میکردم که یه صدایی گفت:
 -چه قدر بزرگ شدی شاهین!
 به صاحب صدا که روبروم ایستاده بود نگا کردم. یه زن قدبلند بود با چشای قرمز و موهای قرمز.
 رژ لب جیغ قرمز هم زده بود.
 اما لباسش شامل یه کاپشن مشکی میشد که کلاهش گذاشته بود روی سرش و موهاشو از دو طرف کلاه داده بود بیرون.
 سرجمع به شدت زیبا، جذاب، ترسناک و غیرواقعی به نظر میومد.
 و قیافش به شدت آشنا بود. انگار سال هاست که میشناسمش!
 داشتم دربارهٔ سراب بودن یا نبودنش فکر میکردم، ولی از اونجایی که نور خورشید اصولاً به شکل زن های مو قرمز لباس مشکی در نییاد، و اگر هم بیاد، سراب ها حرف نمیزنن، و اگر هم بزنی اسم آدمو بلد نیستن(!!!) به این نتیجه رسیدم که سراب نیست!
 پس گفتم:
 -تو کی هستی؟
 -تاکو.
 -چی چی؟
 لبخند جذابی زد:
 -هیچی..
 و بطری آبی که توی دستش بود به طرفم گرفت:
 -آب میخوای؟
 خب من تعارف معارف سرم نمیشه. در نتیجه بطری آبو از دستش کشیدم و شروع کردم به قُلُّ قُلُّ آب خوردن!!!
 به محضی که بطری رو ازش گرفتم، اون یارو-اسمش چی بود؟ هاکو؟ پاکو؟ چی چی؟- خندید:
 -درست همون طوری هستی که فکر میکردم.
 بهش اهمیت ندادم و شروع کردم به خوردن.
 با هر قُلُّ که میخوردم، زنه قیافش شادتر و شادتر میشد!

طوری که احساس کردم اگه یه ذره دیگه به خوردن ادامه بدم ممکنه از شدت خوشحالی خودکشی کنه!!!

تقریباً تا نصفه های بطریو خورده بودم که دیگه طاقت نیاوردم و گفتم:
 -چه مرگته، چرا انقد خوشحالی؟
 خندید:

-تو واقعا همون جوری هستی که فکر میکردم!
 -جواب ندادیا! چرا انقد خوشحالی؟
 -چیزی نیست. اما کاش اون آبو نمیخوردی!
 اینو که گفت دلم هُرررری ریخت.
 ینی چی—ی؟
 با ناراحتی گفتم:
 -چرا؟ نکنه توش کوفتی، دردی، چیزی ریخته بودی؟
 -نه. اون فقط آب معمولی بود.
 و ادامه داد:
 -خب شاهین. بهتره برگردی!
 -به کجا؟؟؟ تو چه جور هیولایی هستی؟
 -به اتاقت!!! و اینکه من هیولای خطرناکی هستم؛ پس باهام درگیر نشو.
 و یهو دیدم سرم گیج رفت و افتادم زمین.
 احساس میکردم یه نیروی خیییلی زیاد داره منو محکم به یه سطح فلزی خیلی سرد فشار میده.
 درد شدیدی داشت و سرمای مورمور کننده ای وارد بدنم میشد.
 چشممام جایی رو نمیدید. تمام اطرافم رو تاریکی مطلق گرفته بود.
 داد زدم:
 -کمک! کمک! یکی به دادم برسه!!!
 کم کم احساس کردم دارم یخ میزنم.
 و دیگه هیچی نفهمیدم...

چشممامو که باز کردم، دیدم شراره بالا سرم نشسته داره با کنجکاوی نگام میکنه.

بلند شدم نشستم.
 -چته! مگه داری فیلم سینمایی میبینی؟
 خنده موزیانه ای کرد:
 -آره. داشتم فیلم "کابوس یک روانی" رو میدیدم.
 -اصلا تو بالا سر من چیکار میکنی؟
 -اومده بودم بیدارت کنم که بری مدرسه. دیدم داری تگون تگون میخوری و کمک
 میخوای!! منم نشسته بودم داشتم با لذت نگات میکردم!!!
 چشمم به بطری آبی افتاد که تو دستم بود.
 یاااا امام غریب!!!
 این... این که...همون بطریه است!!!
 با ترس گفتم:
 -شراره، این تو دست من چیکار میکنه؟
 شراره زد زیر خنده!
 من-جواب بده ه ه ه این تو دست من چیکار میکنه؟
 -من چه میدونم! چرا فک میکنی من باید بدونم؟؟؟
 و از اتاق رفت بیرون.
 راست میگه هااا! اون از کجا باید بدونه این بطری تو دست من چیکار میکنه؟!!
 نگام به بطریه بود.
 مطمئن بودم همونه. همون بطری ایه که تو خوابم بود!!
 بطری رو گذاشتم رو میز و رفتم تو هال.
 مامان رو کاناپه نشسته بود و داشت کتاب میخوند.
 من-سلام مامان.
 -سلام پسر.
 و سرش رو بلند کرد.
 اِههههه!
 گفتم قیافه اون یارو(تاکو یا هاکو یا آکو یا...هرچی!) چه قد آشناست!!!
 قیافش کپی مامان بود!!!
 همونطوری زل زده بودم به مامان و داشتم با خانوم تو خوابم مقایسه اش میکردم.

مامان اگه موهاشو قرمز میکرد و لنز قرمز میذاشت و رژ لب قرمز میزد، میشد خود
خود اون خانومه!!

مامان-چیزی شده شاهین؟! چرا زل زدی به من؟

شراره-آخه یه سوسک رو موهاته مامان!!!

مامان جیغ زد:

-واقعا؟؟؟؟

مامان از سوسک تا حد مرگ وحشت داشت.

میدونستم اگه الان یه کاری نکنم شریک جرم شراره به حساب میام و مامان هردومونو

به دیار باقی شوت میکنه!!!

مامان کلا از دلکک بازیای من و شراره دل خوشی نداشت.

واسه همین سریع گفتم:

-نه مامان. فقط...داشتم به خوابم فکر میکردم!

-خوابت؟

-آره! خواب شما رو دیدم ، ولی موها و چشات قرمز بود...

مامان با اوقات تلخی گفت:

-لابد کاپشن مشکی هم تنم بود!!!

جل الخالق!!!

پس مامان علم غیب داره...!

تقریبا داد زدم:

-آره آره اتفاقا کاپشنم مشکی بود.

و ادامه دادم:

-از کجا میشناسیش؟

مامان با تعجب گفت:

-کی رو میشناسم؟

-خانومه تو خوابمو دیگه!!!

مامان با حرص گفت:

-شاهین، تا سه می شمارم اگه خفه نشی و نری صبحونه بخوری پدرتو در میارم!!!

-باشه مامان، حالا چرا عصبانی میشی؟

-یک!!!

اوه اوه اوه اوه!!!
 بدو بدو رفتم سمت میز صبحونه.
 -دووووو!!!
 پریدم رو یه صندلی:
 -مامان من تسلیمم!!!
 -خوبه خوبه.
 شراره هم اومد کنارم نشست و شروع کرد به خوردن صبحونه.
 من و شراره تقریباً شبیه همدیگه ایم.
 صورت گرد سبزه، چشمای درشت مشکی، و موهای لخت سیاه.
 موهای شراره تا کمرش میرسه.
 تا پارسال شراره ۲-۳ سانت از من بلند تر بود، ولی الان ۵ سانت از من کوتاه تره.
 خودش از این قضیه خیلی حرص میخوره، ولی سعی میکنه به روی خودش نیاره!!!
 ما دوقلوبیم. البته شباهتمون اونقدر نیست که معلوم باشه دوقلوبیم.
 اما یه چیزی این وسط عجیبه.
 من ۸ بهمن به دنیا اومدم و شراره ۸ اسفند.
 و لازم نیست خیلی باهوش باشی تا بفهمی این اتفاق
 غـ یـ مـ مـ کـ نـ هـ!!!
 با این حال مامان و بابا هیچوقت خودشونو موظف ندونستن که در این مورد
 توضیحی به ما بدن!!!
 ما هم خودمونو موظف ندونستیم چیزی ازشون بپرسیم(!!!)
 خلاصه که صبحونه امو خوردم و حاضر شدم. کیفمو انداختم رو کولم.
 مامان-کاپشن یادت نره!
 لبخند زنان گفتم:
 -نمیخواد!
 شراره-کاپشن بپوش شاهین! سرما میخوری میمیریا!!!
 -چه قدر هم که تو از مرگ من ناراحت میشی!!!
 -واسه مامان گفتم. وگرنه من که از خدومه بمیری!
 -من تا تو رو با همین دستای خودم خاک نکنم نمی میرم!
 -بد شد که!!! آخه من فعلاً قصد مردن ندارم،

-هر وقت داشتی تماس بگیر. خوشحال میشم،
همون موقع صدای بوق سرویس شراره بلند شد.
شراره بدو بدو از پله ها رفت پایین و سوار سرویسش شد.
مامان-جدی جدی کاپشن نمیپوشی؟
-نه خیر!
-هعی! تو آدم بشو نیستی!!

فصل دوم

حامد-والای پسر! چه خواب باحالی دیدی!
من-خواب نبود. یه چیزی فراتر از خواب بود! من مطمئنم! آخه تمام حالتا و حس
هایی که داشتم تو ذهنم مونده. انگار واقعا تجربه شون کرده باشم،

-خیله خب بابا! شلوغش نکن. ولی از مضمون خوابت خوشم اومد!
 -خوبی حامد؟
 -بهتر از این نمیشم! ببین اون خانومه بهت آب داد. میدونستی وقتی میخوان
 گوسفندو قربونی کنن قبلش بهش آب میدن؟
 -که چی؟
 -احساس میکنم این خوابت داره به صورت کاملاً زیرپوستی می‌گه که تو گوسفندی!
 -حامد!!
 -جان؟
 -خیلی بی‌شعوری.
 -میدونم!
 -عنتر هم هستی.
 -نه دیگه، اینو نیستم.
 -هستی!
 -هستی رو شوهر دادیم رفت.
 یهو آقای باقری داد زد:
 -نعیمی! خداجو!
 من و حامد م‌ث برق گرفته‌ها برگشتیم سمتش.
 من-ب...بعله...؟
 آقای باقری-امسال از دستت خیلی ناراحتم نعیمی! رفتی ته کلاس نشستی پیش
 خداجو. تمام مدت که به درس گوش نمیدی هیچی، حرف هم میزنی!
 آقای باقری دبیر ریاضی، کلا موجود ترسناکی بود. همه م‌ث سگ ازش میترسیدن. ولی
 با من و بقیه خرخونای کلاسش زیاد بد نبود. واسه همین من کمتر از حامد ازش
 میترسیدم!!!
 حامد درسش متوسط بود، نه خوب و نه بد!
 ولی من به نمره‌های زیر ۱۹ قانع نمیشدم.
 باقری-وسایلتو جمع کن بیا جلو بشین. پیش هایکا!
 والی! پیش هایکا؟!
 بدبخت شدم!!!
 من-آقا، همیشه حالا این دفعه رو...

-گفتم بیا جلو بشین پیش هایکا!!!
 یه دادی زد که پرده گوشم رفت ته حلقم!!! (اینا اصطلاحات شاهینی هستن! کم کم عادت میکنید!)
 کیفمو برداشتم و رفتم میز دوم، کنار هایکا.
 موقع نشستن میدیدم که نیما و رضا دارن با نیش باز نگام میکنن.
 پدرتونو در میارم عوضیا!!!
 به من میخندیننن?
 البته سعی کردم در اون موقعیت بی خیال پدر نیما و رضا بشم و فقط بشینم سر جای جدیدم!!!
 بذارین یه کم از هایکا براتون بگم.
 هایکا یه پسر فوووق العاده خوشگل با چشمای قهوه ای و موهای خرماییه.
 قدش نسبتا بلنده و هیکل خیلی خوب و روی فرمی داره.
 به جرئت میتونم بگم که تو زندگیتون آدم به جذابیت هایکا ندیدین. مطمئن باشین!!!
 اسمش هم یه اسم کُردیه. اسم یکی از اسطوره های کردستان. خودش میگه معنی اسمش میشه "آرام و مرموز" و اگه اینطوری باشه؛ یعنی این اسمو واقعا واسه این آدم ساختن!!!
 هایکا علاوه بر ظاهر فوق العاده ش، توی تمام چیزا استعداد داره(!!!) و نمره هاشم همیشه عالیه.
 این عالی و همه چیز تموم بودنش دیگه واقعا بعضی وقتا حرصمو در میاره!!!
 اما اون تا دلتون بخواد عجیب غریبه!!
 همیشه تنهاست و تلاشی برای دوستی با هیچکس نمیکنه. تو هیچ اردویی شرکت نمیکنه و توی بحثای کلاسی هم همیشه ساکت. از جمع خوشش نیاد و همیشه از بچه ها دوری میکنه. نه این که خجالتی باشه ها...اصلا! اتفاقا اعتماد به نفسش چیزیه در حدوده! سر صف انقد خوب سخنرانی میکنه که نگوووو!
 ولی انگار حوصله بچه ها رو نداره و خیلی کم با بچه ها حرف میزنه. البته اگه بگیریش به حرف ، باهات حرف میزنه!!!
 من از هایکا خوشم میاد. یه جورایی به نظرم ترسناک و مرموزه. و البته دوست داشتنی!!!
 ولی از اینکه بغل دسش بشینمذ، نه! چون نمیشه باهاش حرف زد!!!

اما اون روز چاره ای جز اینکه وسایلمو جمع کنم برم پیش هایکا بشینم نداشتم. پس همین کارو کردم.

یه چیز خیلی جالب راجع به هایکا بگم؟؟؟

فامیلیشو نمیدونم!!!

از اول سال تا حالا که تو آذر ماه هستیم، همه معلما و بچه ها هایکا صداش کردن!!! آقای باقری مشغول درس دادن شد.

هایکا داشت به تخته نگا میکرد. منم همین کارو میکردم، ولی زیرچشمی هایکا رو میپاییدم که ببینم چیکار میکنه!

-یعنی من انقد مهمم؟؟؟

صدای هایکا بود! آروم گفتم:

-هان؟

-پرسیدم انقد برات مهمه که من سر کلاس چیکار میکنم؟

-ها؟؟ چطور؟؟

-تمام مدت زیرچشمی حواست به منه!

عجبا!!!

دست و پامو گم کردم و فقط گفتم:

-شرمنده!

لبخند زد:

-عیب نداره. راستی این مبحثو خوب گوش کن. ممکنه بعد از گفتنش بیره ات پای تخته!

به تخته نگا کردم. آقای باقری یه روش اثبات هم نهشتی یاد داد و بعدش یه سوال نوشت پای تخته.

-شاهین ، بیا اینو حل کن!!!

|||||!!!

این منو صدا کرد!

یا خدا ، این هایکا همه چی هست به کنار، پیشگو هم هست!!!

رفتم پای تخته و سوالو حل کردم.

بعدم اومدم سر جام نشستم.

در تمام این مدت یه تعجب خاصی تو چهره ام دیده میشد که کسی جز من و هایکا
 دلیلشو نمیدونست!!!
 وقتی نشستم گفتم:
 -هااایکا، تو پیشگو هم هستی؟
 خندید:
 -نه بابا پیشگو چیه! فقط حدس های خوبی میزنم!
 -جدیییی؟ پس حدس بزن من بالاخره کی یه خونه توپ میخرم و با زن و بچه ام
 توش زندگی میکنم؟
 و خندیدم. هایکا با غصه گفت:
 -به اونجا ها نمیرسی!
 -یعنی چی؟
 -خیلی زودتر از اونا میمیری!
 با این که لحنش خیلی جدی بود، ولی یهو زد زیر خنده. با این کارش من دقیقا
 نفهمیدم شوخی کرد یا جدی گفت!
 با این حال گفتم:
 -لعنت بر اون سق سیاهت! اصلا وصیت میکنم اگه قبل از ۴۰ سالگی مُردم مقصرش
 تویی!
 هایکا خندید. ایندفعه درست و حسابی خندید و برای اولین بار دندونای ردیف و
 سفیدشو دیدم.
 همون موقع زنگ تفریح خورد و آقای باقری از کلاس بیرون رفت.
 حامد هم اومد پیش من و ایساده.
 یجورایی داشت بصورت hidden بهم علامت میداد بریم حیاط!!!
 منم درخواستش رو بلند گفتم:
 من-بریم حیاط حامد؟
 -بریم!
 به هایکا نگا کردم: تو نمیای؟
 هایکا-نه. ممنون.
 من و حامد رفتیم تو حیاط.
 یه کم بعدش رضا و نیما هم اومدن.

کشتن رضا و نیما رو کاملا فراموش کردم و گفتم:

من-واای خدایا باورتون نمیشه!

نیما-چیو؟

تمام حرفایی که اون مدت با هایکا زده بودمو بهشون گفتم.

حامد-یه چیزی این وسط عجیبه!

من-اا خودت تنهایی فهمیدی؟

-شاهین خفه شو بذار حرفمو بزنم.

-شرمنده، من شنا بدم خفه نمیشم.

-شاهین-!!!

نیما-اصلا من خودم خفه ش میکنم. تو حرفتو بزن. چی عجیبه؟

-این که هایکا انقد با شاهین حرف زده عجیبه. و اینکه اون پیش بینی رو کرده و حتی

باهاش شوخی کرده. به نظرتون چرا؟

من-دلیلش کاملا مشخصه.

رضا-جدییی؟ بگو ببینم!!

من-خب چون من خیلی خوب و جذاب و دوست داشتنی هستم!!!

نیما-بی مزه!

حامد-شایدیم یه دلیل خاص داره. اممم...

من-همینه دیگه! از بس رمان ترسناک میخونی ذهنت پوکیده!

-نه که ذهن تو خیلی سالمه!

-بعله که سالمه!!! مگه من مث توام هرچی دیو و روح پلید و جن و ایناست بکنم تو

ذهنم.

-شاهین ببند!!!

-الانم لابد میخوای بگی هایکا روح پلیده!

-نه بابا. اگه هایکا روح پلید باشه که من رسماً رمان ترسناک خوندمو کنار میذارم و مثل

سنایی به عرفان روی میارم!

-بیچاره عرفان از دست تو به کدامین گور پناه ببره؟

-به گور توی گور به گور شده!!!

-واج آرابی گور داشت؟

...-

خلاصه که من و حامد داشتیم همینطوری چرت و پرت می‌گفتیم و نیما و رضا هم همکاری میکردن که زنگ خورد، مام مٹ چارتا بچه خوب(!!!) رفتیم سر کلاسمون... و من بازم رفتم پیش هایکا نشستیم.
بعد از اون زنگ، مدرسه تعطیل شد و ما ها همه باهم ریختیم تو حیاط.
حامد و رضا با سرویس میرفتن، ولی من و نیما پیاده میرفتیم.
واسه همین جلوی در با اونا خدافظی کردیم و بعدش من و نیما راه افتادیم بریم طرف خونه هامون.

برای اولین بار نیما تمام راه رو ساکت بود.
منم کاری به کارش نداشتم.

یعنی یکی دوبار سعی کردم ببینم چشمه ولی بعد، بی خیال شدم!
بیست دقیقه بعد رسیدم خونه.

اومدم درو باز کنم که دیدم اااا! کلید ندارمم!!!
زنگ در رو زدم.

مامان-کیه؟

-من یه بچه تنها و غریبم که به دنبال سرپناهی برای خویش میگردم!
مامان بی هیچ حرفی در رو برام باز کرد.

فردای اون روز که رفتم مدرسه، دیدم هایکا زودتر از من اومده و نشسته سر جاش.
نگاهی به جای خودم؛ یعنی نیمکت آخر کنار حامد، و جای خالی کنار هایکا انداختم و برای چند لحظه مردد موندم.

بعد، کیفمو گذاشتم کنار هایکا و نشستم همونجا.

با شناختی که از حامد داشتم میدونستم میاد کلی غر میزنه که چرا بی خیال اون هیولا
نمیشی و نمایای سر جات و...

ولی خب اون که مهم نیست!!!

مهم منم که میخوام هایکا رو کشف کنم.

اف_____تاد؟؟؟

هایکا لبخند زنان گفت:

-سلام شاهین. صحبت به خیر!

عجب!!!

پس هایکا صبح بخیر گفتن و لبخند زدن هم بلده!!!
منم متقابلا لبخند زدم. هرچند مال من به قشنگی مال هایکا نبود و گفتم:
-سلام هایکا. صبح توام بخیر!
هایکا آرام گفت:
-داره شروع میشه شاهین. آماده ای؟
-ها؟ چی؟ چرا؟ کجا؟؟؟
خندید:
-همونی هستی که فکر میکردم!!!
|| اون خانمه هم که یه همچین چیزی گفت!!!
با تعجب به هایکا خیره شدم.
با لحن ترسناکی گفت:
-اتفاقای هیجان انگیزی میخواد بیفته.
-هااان؟
-نترس!!!
-با این چیزی که تو الان گفتی فک کنم شلوارمو خیس کردم! بعد یه کلمه
میگی "نترس"؟؟؟
-خب تقصیر خودته که قبل از حرف زدن با من نرفتی دسشویی!
و خندید. منم خندیدم.
من-حالا جدی جدی چه اتفاقای میخواد بیفته؟
-بیخیال! فعلا هیچی!
و سکوت کرد.
هنوز هیشکی از اکیپ ما نیومده بود و منم حوصلم سررفته بود.
در نتیجه تصمیم گرفتم با هایکا حرف بزنم!
-هایکا؟
-بله؟
-تو چرا هیچ دوستی نداری؟ چرا انقد از آدما فاصله میگیری؟
-مهم نیست!
-اقلا بگو از اول همینطوری بودی؟
-نه. قبلا ها خیلی فرق میکردم!

-چه فرقی؟ دوستات کیا بودن؟
 -مهم نیست. تقریباً همه اشون مُردن!!!
 -هااا؟
 -این بحثو بیخیال شو. نتیجه ای نداره.
 ...
 همون موقع نیما اومد تو کلاس.
 با دیدن من و هایکا که داشتیم حرف میزدیم یه اخمی کرد که...
 که...
 حالا "که چی" ش مهم نیست، ولی کلا ترسناک بود!!!
 هایکا هم در مقابل فقط لبخند زد!!!
 یکی نیس به این هایکا بگه حالا درسته که لبخندت خیلی جیگره، ولی بسه ددیگه!!!
 کلا هر اتفاقی میوفته داری لبخند میزنی!!!
 نیما کیفشو گذاشت رو نیمکت و اومد سمت ما.
 نیما-شاهین، باید باهم صحبت کنیم!
 اووه!!!
 تا اون موقع ندیده بودم نیما انقد جدی باشه!
 کلا من و حامد و نیما چیزی به اسم جدی بودن و عصبانیت و نگرانی در وجودمون
 تعریف نشده بود. باز رضا نرمال تر بود!!!
 من-خب باشه صحبت کنیم!
 با حرص گفت:
 -بدون حضور ایشون!!!
 و با انگشت به هایکا اشاره کرد.
 هایکا-امیدوارم منظورت این نباشه که من برم! آخه میدونی، تو خیلی برام مهمی و دلم
 نمیخواد امیدتو ناامید کنم! اما من ته میزم و نمیتونم برم!!!
 تو لحنش یه تمسخر شدیدی وجود داشت.
 نیما-اصلاً مهم نیست! شاهین. پاشو!!!
 از جام بلند شدم.
 نیما دستمو گرفت و منو کشون کشون برد تو راهرو.
 نیما-شاهین از اون پسر فاصله بگیررررر!

-چرا؟
 -اون خطرناکه!!!
 -حرفا میزنیا! خطرناک؟ چرا؟
 -خیلی چیزا هست که تو نمیدونی و هرگز هم نباید بدونی!!!
 -اووووه!!!
 همون موقع صدای هایکا رو شنیدم:
 -خیلی ترسیدی نیما!
 بهش نگاه کردم.
 وایساده بود کنار نیما.
 روی پای چپش وایساده بود و پای راستشو خم کرده بود، طوری که مچ پای راستش
 روی زانوی پای چپش بود!!!
 مته پلیکان!
 و چشماشو بسته بود و دستاشو ضربدری گذاشته بود رو سینه اش.(میدونم تصورش
 سخته ولی شما تلاش خودتونو بکنین!!!)
 چه وضعیت باحالی!!!
 نیما-تو دیگه خفه شووو.
 هایکا با همون چشمای بسته گفت:
 -چرا؟ چون ممکنه اونو به جایی ببرم که بهش تعلق داره؟
 لحنش یه طوری بود.
 سرد، آروم، و پر از تمسخر.
 نیما داد زد:
 -گفتم خفه شوووو!
 گوشام زنگ زد!!!
 ولی خدایی این نیما بلد بود عصبی بشه و رو نمیکرد؟؟؟
 عجب!!!
 هایکا-دلیلی نداره نگران باشی نیما، منم یه دانش آموز معمولیم. دقیقا مثل خودت!!!
 به طرز عجیبی خونسرد بود!
 نیما-بس کن هایکا! بسه!

از صداش حدس زدم پتانسیل اینکه الان بره سراغ هایکا و به چهل و پنج قطعه
 مساوی یا شایدم نامساوی تقسیمش کنه رو داره!!!
 همون موقع حامد اومد و با تعجب گفت:
 -چه خبره؟؟؟
 من-نمیدونم، اگه فهمیدی به منم بگو!
 هایکا-چیزی نیست. فقط این رفیقتون قاط زده!
 و اول پاییی که بالا بود رو زمین گذاشت، بعد چشماشو باز کرد و بعدم دستاشو. و رفت
 سمت کلاس.
 من و نیما و حامد چند لحظه به هم زل زدیم.
 و یهو داد زد:
 -اینجا چه خبره نیما؟؟؟؟
 نیما-هیچی. خبری نیست!
 -اما...
 -تو دیگه حرف نزن شاهین! به موقعش همه چیو برات توضیح میدم!
 و رفت سر کلاس.
 من-تا حالا نیما رو انقد عصبی دیده بودی؟
 حامد-نه!
 من و حامد یه ذره نگای هم کردیم و رفتیم تو کلاس.
 سر کلاس، یه نگام به نیما بود و یه نگام به هایکا.
 هایکا در تمام طول کلاس مثل همیشه بود.
 آروم و ریلکس.
 هیچ حس بدی در اون وجود نداشت. مثل همیشه.
 اما در عوض، نیما خیلی عصبی بود.
 با تمام وجودش داشت حرص میخورد.
 بعد از ورود به کلاس، آروم رفتم پیشش.
 -نیما؟
 سرشو بلند کرد:
 -هوم؟
 -چی شده؟

-هیچی!
 -نیما چت شد یهو؟
 با صدایی که داشت میلرزید گفت:
 -هیچی. چیزی نیست!
 -نیما؟
 -هوم؟
 -خودتی!
 -چی خودمم؟!
 -خر دیگه!
 توقع داشتم یه جوری بزنه تو دهنم که دندونام بریزه تو حلقم!
 ولی نیما با لحن آرومی گفت :
 -هیچ...وقت...هیچوقت...نرو...پیش...هایکا...باشه؟؟؟
 نمیدونستم باید چی بگم.
 نیما ادامه داد:
 -از هایکا دوری کن. باشه؟...باشه شاهین جان؟
 با تردید گفتم:
 -چشم!
 -عالیه!

کیفمو از کنار هایکا برداشتم و رفتم پیش حامد.
 وقتی داشتم کیفمو بر میداشتم، هایکا آروم گفت:
 -تو مثل کبک سرتو میکنی زیر برف. ولی من مثل پارو برف ها رو از روی سرت کنار
 میبرم. سعی نکن از سرنوشتت دوری کنی. چون منم بیکار نمیشینم...!
 فک کنم پسرده دیوانه اس!
 خدا شفاهش بده!!!
 بهش توجهی نکردم و رفتم پیش نیما و رضا که کنار هم نشسته بودن.
 نیما با یه لبخند خیلی مهربون بهم نگا میکرد.
 حامد-آقا یکی به من بگه اینجا چه خبره؟
 نیما-هیچی. دیگه خبری نیست.

من و حامد هم تلاشمونو کردیم که به خودمون بقبولونیم واقعا خبری نیست!
(بماند که موفق نشدیم!!!)

اون روز هر جور بود گذشت و بالاخره زنگ خورد.

من و نیما راه افتادیم که بریم خونه ولی نیما تمام مدت ساکت بود.

هی زیر چشمی نگاش میکردم ، ولی اون بدجوری تو حال خودش بود!!!
بالاخره رسیدم خونه.

این دفعه کلید داشتم!!!

درو باز کردم و رفتم تو.

وارد خونه شدم و داد زدم:

-سلاممممم!!!

شراره که رو مبل نشسته بود و با تبلتش بازی میکرد با لحن غمگینی گفت:

-هعی! باز این پیداش شد! نبودی آسایش داشتیم!!!

من-اگه تعریف از آسایش یه خونه بی روح و غمگینه، باید بگم آسایش تو سرت

بخوره!!! شماها هنوز نفهمیدین خونه بدون من چقد غمگین و به درد نخوره!!!

-تو نمونه کامل یه "خودشیفته ی خاک برسر"ی!

-تو هم نمونه کامل یه غرغروی کرمویی!!!

-نفرمایید عزیزم! مظهر کرم شمایی!

-نظر میمونا مهم نیست!!!

-البته فقط برای شما گوسفندا!

یه کم دیگه چرت و پرت گفتیم و بعد رفتم تو اتاقم!!!

این حرفایی که من و شراره میزنیم دعوا نیستااا ، اصلا دعوا نیست!!!

این صحبت کردن معمولیمونه!!!

دعواهامون باحالت و البته، همراه با گلدون پرت کردن و کتک زدن و گاز گرفتن

همدیگه ست!!!

اون روز خیلی خسته بودم، پس بعد از خوردن ناهار رفتم بخوابم.

همین که سرمو گذاشتم رو بالش، خوابم برد.

تو خواب یه جای خیلی خفن دیدم.

یه جنگل خیلی قشنگ!!!

دورتا دورم درختای سبز بود که قدشون حدو ۲۵ متر بود.(هزارماشالا!!!)

و یه آبشار هم اونجا بود.
 سرجمع بخوام بگم، مٹ بهشت بود!!!
 یهو یه صدایی اومد.
 -شاهین!
 صدای همون خانومه بود... چی چی؟
 آکو...؟ هاکو...؟
 برگشتم به سمتش. هنوز همون لباسا تنش بود و موها و همه چیزش هم دقیقا همون مدلی بود.
 ینی رسما هیچ فرقی نکرده بود!!!
 نگام کرد و آروم گفت:
 -بیخشید که دوباره احضارت کردم!
 اعصابم خورد بود.
 داد زدم:
 -تو کی هستی؟ از جون من چی میخوای؟؟؟
 -بهت که گفتم. یه هیولای خطرناکم و ازت میخوام که برگردی!!!
 -به کجا؟ چرا برگردم؟ چه اتفاقی داره میوفته؟
 -مهم نیست. اما لطفا دور و بر هایکا نباش. اون خطرناکه...
 -عجب!
 نمیدونم چرا احساس میکنم همه تازگیا عجیب شدن. حرفاشونم عجیب شده!!!
 خواب هم خوابای قدیم!!!
 زنه ادامه داد:
 -و اینکه فرصت زیادی نداری. میتونی از یه نفر کمک بگیری. بهترین دوستت.
 -کمک چی؟ قضیه چیه؟؟؟
 ولی دوباره از خواب بیدار شدم!!!
 سیخ نشستم سر جام و گفتم:
 -از زیر زبون نیما میکشم چی شده!!!
 باید بکشم!!!
 و گوشیمو از رو میز برداشتم.
 شماره نیما رو گرفتم.

با اولین بوق برداشت و شروع کرد به داد و بیداد:
 -مگه نمیفهمی میگم زنگ نزنن؟ خری، سگی، گاوی، الاغی...
 -نه نیما جان، مغازه حیوون فروشی ندارم!!!
 صداش یهو تغییر کرد:
 -||| شاهین تویی؟
 -نه پس خره!
 -اون که بله!
 -خیلی عوضی ای!
 -نظر لطفته گلم.
 با این حرفش خیالم راحت شد که این همون نیمای قبلی ه و هیچ تغییری نکرده!!!
 -خب حالا فکر کردی کی زنگ زده بود که داشتی فحش بارونم میکردی؟
 -هیچی بابا.
 -نیما کی بودد؟؟؟
 -به تو چه اصن؟ مگه تو فوضولی؟
 -نمیدونستی من فوضولم؟؟
 -چرا. میدونستم.
 -پس دیگه نپرس.
 -چشم!
 -خب حالا بگو چه خبره؟
 -ها؟؟؟
 -منظورم اینه که... چی شده؟
 -چی، چی شده؟
 -تو، هایکا، مامان، اون زنه تو خواب من. شماها یه ربطی به هم دارین. چه خبره؟
 -بهت که گفتم. چیزی نیست.
 -من باید بدونم...!
 -نباید بدونی!
 -دارم دیوونه میشم!
 با خنده گفت:
 -دیوونه بودی، هستی و خواهی بود!

و قطع کرد!!!

فکر کنم نیما وضعش از منم بدتره!!!

خدا همه امونو با هم شفا بده!!!

الهی آمین.

هیچی دیگه، منم گوشو گذاشتم رو میز و خیلی شیک رفتم سمت آشپزخونه.
در یخچالو باز کردم و بعد از اونکه هر چی دیدم مٲ جاروبرقی فرستادم تو خندقِ بلا،
رفتم تو اتاقم که واسه امتحان شیمی فردا بخونم!

فردای اون روز، رفتم سر کلاس.

سر جام نشستم و کتاب علومم رو باز کردم تا درس اول شیمی رو یه دور دیگه بخونم.
به نظر من اونایی که میگن اگه صبحِ روزِ امتحان، دوباره جزوه هاتو بخونی از ذهنت
میپره، چرت میگن!!!

من که با این وضعیت خوندن همیشه شاگرد اول یا نهایتاً دوم بودم!!!
همون موقع نیما اومد تو کلاس.

یه لبخند پیروزمندانه رو لباش بود.

نیما-سلاااام چطوری شاهین؟

اینم که جدی جدی قاطی داره!!!

یه روز اعصابش داغونه بعد یه روز خوشحالی از سر و روش میباره!

-سلام. چی شده کبکت خروس میخونه؟

-هیچی نشده، هیچی!!!

فصل سوم

همه چیز به حالت طبیعی برگشته بود. نیما، همون نیمای شاد و دیوونه ی همیشه بود. حامد بازم به من میگفت خرخون و منم حرص میخوردم. رضا بازم سعی میکرد عقل کل بازی دربیاره و ما به کاراش که سعی میکرد شبیه آدم بزرگا باشه میخندیدیم. آقای باقری مثل همیشه درس میداد و... اما هایکا دیگه نبود!!!

دقیقا یه هفته از اون روزی که خواب دیدم زنه گفت به هایکا نزدیک نشو، میگذشت و دقیقا یه هفته بود که هایکا به مدرسه نیومده بود.

درست از همون روزی که نیما رو با لبخند پیروزمندانه دیده بودم...

اما یه چیزی خیلی عجیب بود.

نیمکت دوم ردیف کنار دیوار، یعنی جای هایکا، خالی بود.

هیچکس اونجا نمینشست.

و معلما و دانش آموزا هم یادی از هایکا نمیکردن!!!

انگار که از اول وجود نداشته.

در حالی که غیر ممکن بود، کسی همچین دانش آموز سختکوشی رو فراموش کنه!!!

سرانجام، روز هفتم، به حامد نگاه کردم و گفتم:

-میگم حامد؟

-هوم؟

-به نظرت این که هایکا یه هفته اس مدرسه نیومده، عجیب نیست؟

-کی یه هفته اس نیومده؟؟؟

-هایکا دیگه!!!

-هااان؟ چه اسم قشنگی! معنیش چیه؟

آه اینم شوخیش گرفته!!!

بهبش توپیدم:

-حامد مسخره بازی در نیار!! من کاملا جدی ام!

-خب منم جدی ام! من شخصی به این اسم نمیشناسم!

-حامد ددد!

-جون شاهین دارم راست میگم!!!

-جدی جدی نمیشناسیش؟؟؟

-نه!!!

رفتم سمت نیما و وایسادم کنارش.

-نیما هایکا کجاست؟

-کی؟

-تو دیگه خودتو به اون راه نزن! میگم هایکا کجاست؟

-شاهین چه مرگته؟ هایکا دیگه کیه؟

-وایسا ببینم. یعنی تو ام نمیشناسیش؟

-نه. کی رو بشناسم؟

احساس کردم چشمم داره سیاهی میره!

با درموندگی گفتم:

-هایکا... همون که میز دوم مینشست. اونجا...

و به جای خالیش اشاره کردم.

رضا خودشو وارد بحث کرد:

-خوبی شاهین؟

و دستشو گذاشت رو پیشونیم:

-نه. تب هم نداری.

من-چرا باید تب داشته باشم؟

رضا-آخه داری هذیون میگی!

-هااا؟؟؟

-راستش...اون جایی که تو نشون دادی...از اول سال تا حالا هیچکس اونجا ننشسته!!!

داد زدم:

-منظورت چیه که کسی ننشسته؟ مگه میشه؟؟؟

بچه ها همه دورمون جمع شده بودن.

حامد-چه خبر شده؟ چی شده شاهین؟

داد زدم:

-بچه ها. اینجا کسی هست که هایکا رو بشناسه؟

بچه ها با تعجب نگام کردن.

هیشکی هیچی نگفت.

بلندتر گفتم:

-با شماهام! کسی هایکا رو میشناسه؟

اما بازم کسی جواب نداد.

...و من ضایع شدم!!!

پس... هایکا وجود نداشت؟؟؟

اما...پس اون همه مدتی که من هایکا رو میشناختم چی؟

یعنی اون پسری که تو همه درسا میدرخشید...کسی که باعث شد نیما تا اون حد

عصبانی بشه...همه اش یه توهم بود؟؟؟

رفتم سمت میزش و شروع کردم به گشتن تا شاید یه چیزی ازش پیدا کنم.

هیچی نبود.

هیچی از هایکا نبود.

هایکا ناپدید شده بود، و تمام نشونه هاش هم با خودش ناپدید شده بود...!

تو اتاقم نشسته بودم و با تبلت مشترک خودم و شراره بازی میکردم.

تبلت و لپ تاپمون مشترک بود ، ولی هرکدوم یه گوشی داشتیم!!!

البته نمیتونستم رو بازی تمرکز کنم.

داشتم به اتفاقی که تو مدرسه افتاده بود فکر میکردم.
 یهو درِ اتاق باز شد.
 و یه جن وارد اتاق شد.
 نه نه شوخی کردم!!!
 شراره وارد اتاق شد!
 لحن مامانو تقلید کرد و گفت:
 -ای بابا، باز که داری با این بی صاحب مونده بازی میکنی! دوس داری ازت بگیرمش
 آدم شی؟؟؟
 خندیدم:
 -فرشته ها که آدم نمیشن!
 -آره. ولی تو جزو گروه گوسفندایی ، پس درباره فرشته ها نظر نده!!!
 و ادامه داد:
 -راستی اومدم یه خبر بد بهت بدم گوسفند فرشته نما!
 ای وای!
 خبر بد...؟
 -چییی؟
 -مامان گفته فردا میخوایم بریم خونه عمه منصوره اینا!!!
 نزدیک بود تبلت از دستم بیوفته!!!
 -ای وای، چرااا؟
 من از عمه منصوره و پسرش میثم متنفر بودم.
 پنج سال ازم کوچیکتر بود ، ولی احساس خود بزرگ بینی داشت!!!
 شراره-طاعت شنیدنشو داری؟ یا اول برم آب قند بیارم بعد بگم؟
 -بسم الله الرحمن الرحیم...بگو...
 -تولده ۱ سالگی میثم ه
 -من تا فردا قراره سرما بخورم، تازه سنگ کلیه هم قراره بگیرم و مسموم هم قراره
 بشم... آهااا سرطان رو یادم رفت!!!
 -به نظرم اگه مته بچه خوب پاشی بیای راحت تره ها!!!
 -نه، من تحمل دیدن اون هیولای ده ساله رو ندارم.

-خب پس.. موفق باشی. اگه مرگ موش واسه خوردن خواستی میتونی روی من حساب کنی!
-چشم!!! ممنون از کمکت.
و از اتاق رفت بیرون.
با این حرفی که شراره زده بود، ماجرای هایکا کاملاً فراموشم شد!!!
حالا هایکا ناپدید شده که شده!!!
به درک!!!
مهمونی فردا رو چیکار کنم???

فصل چهارم

احساس بی چارگی میکردم!!!
 با ناراحتی گفتم:
 -بابا، حالا همیشه من نیام؟
 بابا یه جوری نیگام کرد که دلم خواست آب بشم برم همونجایی که هایکا رفته(احتمالا
 توی زمین!!!)
 بابا-نه خیر! دفعه پیش هم امتحان داشتی نیومدی. این دفعه نیای عمه منصوره
 ناراحت میشه!!!
 جوری که فقط خودم و شراره بشنویم گفتم:
 -ناراحت شه! به جهنم!
 اما انگار در محاسباتم اشتباه کردم!!!
 چون بابا هم حرفمو شنید!!!
 داد زد:
 -شاهیهین!!!
 چارستون بدنم شروع کرد به لرزیدن!
 بدو بدو به سمت اتاقم دویدم و در حالی که میدویدم گفتم:
 -میرم حاضر شم!!!
 صدای خنده مامان و شراره رو شنیدم.
 سریع در کمدو باز کردم.
 یه شلوار لی آبی یخی پوشیدم با یه تی شرت سورمه ای که روش عکس اسکلت
 داشت.
 این تی شرتو حامد بهم کادو داده بود، واسه تولد پونزده سالگیم.

خیلی دوشش داشتم. جنسش هم واقعا خوب بود.
 حامد کلا به این چیزا علاقه داشت. جن...روح...اسکلت...زامبی!!!
 ولی من جادو و قدرت های ماورایی رو ترجیح میدادم.
 با این حال من و حامد شدیداً به علاقیت همدیگه احترام میداشتیم!!!
 موهامو شونه زدم و بعد از پوشیدن جوراب و خالی کردن یه شیشه عطر روی خودم(!!!)
 ، از اتاق رفتم بیرون.
 مامان، بابا و شراره جلوی در منتظرم بودن.
 مامان غر زد:
 -با این لباسا میخوای بیای جشن تولد؟!
 نیشم باز شد:
 -مگه چه اشکالی داره؟
 مامان چیزی نگفت.
 طفلکی فکر کنم یه روز از دست من خودشو حلق آویز کنه!!!
 شراره هم یه تونیک قرمز با شلوار مشکی پوشیده بود.
 مانتوی قرمزش رو هم کشید روی لباسش و بعد از این که یه شال قرمز سرش کرد و
 کیف مشکی چرمیشو گرفت دستش، گفت:
 -من حاضرمامم!
 بابا-خوبه پس. ما باید زودتر بریم.
 روز پنجشنبه بود، ساعت ۱۰ صبح.
 شراره-زودتر بریم؟ واسه چی؟
 بابا-یه سری از کارا هست که ما باید انجام بدیم. من از منصوره خواستم که تزئینات
 تولد امسال پسرشو رو بسپره به من. مهمونی از ساعت ۴ عصر شروع میشه.
 شراره زیر لب غر زد:
 -یهو بگین میخوایم بریم حمالی دیگه!
 بابا-چیزی گفتمی شراره جان؟
 شراره-نه... چیزی نگفتم. حتما اشتباه شنیدین!!!
 من و مامان زدیم زیر خنده!!!
 خلاصه که همه با هم سوار ماشین شدیم.

مامان جلو نشست و بابا پشت فرمون. و من نشستم پشت مامان، شراره هم پشت بابا.

بابا شروع به حرکت کرد.

مامان کادومونو-که یه ماشین کنترلی خیلی قشنگ و گرون بود- روی پاش نگه داشته بود.

تا خونه عمه منصوره نیم ساعت راه بود.

تمام اون نیم ساعت، من و شراره داشتیم مغازه ها رو نگاه میکردیم.

یهو مامان با لحن خیلی باحالی گفت:

-چی شده حالا؟ چرا شما دوتا مته این غمبَرک زده ها غمبَرک زدین؟

من و شراره دوتایی زدیم زیر خنده!!!

حدود پنج دقیقه بعد، رسیدیم.

بابا ماشینشو جلوی خونه عمه اینا پارک کرد و بعد، هر چهارتامون پیاده شدیم و رفتیم سمت خونه عمه منصوره.

بابا زنگ آیفون رو زد. در باز شد و صدای عمه از پشت آیفون اومد:

-سلام عزیزای دلم. بفرمایید!

از همین اخلاق عمه منصوره بدم میومد. با تمام وجودش تلاش میکرد مهربون و دل نشین باشه، ولی نبود!!!

وارد خونه اشون شدیم.

طبقه پایین اتاق پذیرایی، سالن و اتاق مخصوص مهمونا و آشپزخونه بود و طبقه بالا هم اتاق خواب ها و دسشویی و حموم.

پله ها مارپیچ بودن و خونها شون سر جمع مثل خونه اشرافیای توی فیلما بود!!!

بعلی! وضع مالی عمه خانوم ما و شوهرش حسابی توپ بود!!

خلاصه که رفتیم تو اتاق مخصوص مهمونا و نشستیم رو مبلائی خوشگل و خوش رنگشون.

رو در و دیوار عکسای میثم تو حالتای مختلف بود. در حال خنده، در حالت خیلی جدی، در حال غذا خوردن و...!!!

همه اش هم رو تخته شاسی!!!

بعد حالا بیای خونه ما، حتی یه عکس هم از من و شراره رو دیوارا پیدا نمیکنی!!!

اگر عکس هست، مال عروسی مامان و باباست!!!

خلاصه که داشتم با حالت تهوعم که در اثر دیدن چهره زیبای(!!!) میثم رو دیوارا به وجود اومده بود مبارزه میکردم که عمه اومد.

چایی ها رو گذاشت روی میز و یه کم با بابا و مامان صحبت کرد.

منم گوشیمو در آوردم و شروع کردم به بازی LD shrine. شراره هم گوشیشو در آورد و سرگرم چت کردن با دوستاش شد.

یه کم که گذشت ، عمه گفت بهتره تزیین کردنو شروع کنیم و برای هر کدوممون یه مسئولیت پیدا کرد.

یا علی گفتیم و کوزت بازی آغاز شد!!

همه یا علی میگن عشق آغاز میشه ها...!

ولی واسه ما...
هعی!!!

البته نیم ساعت بعد از رفتنمون به اونجا، یه اتفاق خیلی بد افتاد.

بابا رفت بیرون شیرینی بخره، شوهر عمه مهران و میثم رفتن بیرون که کیک رو تحویل بگیرن و ناهار رو سفارش بدن(در واقع شوهر عمه باید خودش تنها میرفت ، ولی میثم از بس گنه شد باباش مجبور شد اونم ببره!!!) ، و مامان و عمه رفته بودن تو آشپزخونه با هم گپ میزدن!!!

مونده بودیم من و شراره که داشتیم درو دیوارو تزیین میکردیم و مته دوتا کوزت واقعی کار میکردیم!!!

بالاخره کارای من و شراره تموم شد.

یعنی فقط بادکنکا مونده بود که شراره داشت بادشون میکرد و اونا رو که میزدیم، واقعا تموم بود!!!

یه نگاهی به اطرافم کردم و گفتم:

-به به! چه قد خوشگل شد!!!

شراره-که داشت دور دهنه یه بادکنک نخ میپیچید-گفت:

-اوهوم. خیلی قشنگ شد.

و شروع کرد به باد کردن یه بادکنک دیگه.

همون موقع صدای مامان از آشپزخونه اومد:

-شاهین جان.

شراره-اوه اوه، از آشپزخونه احضارت کردن! ایشالا که زنده بمونی!

و دوباره مشغول باد کردن شد.
 بدو رفتم سمت آشپزخونه.
 نمیدونستم چرا، ولی اصلا احساس خوبی نداشتم!!!
 رفتم تو آشپزخونه:
 -بله؟
 عمه منصوره-شاهین جان، عمه قریونت بره عزیزم(الهی آمین!) برو طبقه بالا، یه گلدون
 سرامیکی بزرگ هست. بیارش پایین، بذارش گوشه هال، بغل میز کادوها!!!
 چون چاره ای نداشتم، گفتم:
 -چشم!
 و از آشپزخونه خارج شدم و از پله ها بالا رفتم.
 گلدون سرامیکی اون بالا بود، بغل درِ اتاق میثم.
 اما یه مشکل خیلی کوچولو(!) وجود داشت، اونم این بود که گلدونه از لحاظ قد و
 وزن با من برابری میکرد!!!
 خواستم برش دارم. خیلی سنگین بود.
 کاش همون موقع میرفتم پایین و به عمه میگفتم که این گلدونه سنگینه.
 و اونم وقتی که بابا یا شوهر عمه اومد، از اون میخواست که گلدونو ببره پایین، نه
 من!!!
 اما یه غرور احمقانه باعث شد بخوام اون گلدونو خودم ببرم.
 تا جلوی پله ها رسیدم و هیچ مشکلی نبود.
 (البته به جز اینکه کمرم داشت خورد میشد)
 آرام آرام از پله ها پایین رفتم.
 سر پله سوم که رسیدم، چون جوراب پام بود تعادل به هم خورد. اما چون گلدون به
 اون بزرگی دستم بود، نتونستم تعادلمو حفظ کنم و یهو سر خوردم.
 خودمم نفهمیدم دقیقا چی شد. فقط فهمیدم که کله معلق شدم.
 حس بدی بود.
 پله ها رو کله معلق رفتم پایین و گلدونه هم خرد شده بود و تیکه هاش همراه با من
 از پله ها پایین میومد!!!
 اون لحظات احساس میکردم زمان کش میاد. مغزم در هر ثانیه کلی فکر میکرد!!!

اولین فکری که کرد، این بود که چشمامو ببندم که یه وقت یه تیکه گلدون نره تو چشمم!
 دومین فکری که کرد، این بود که الان جلوی عمه و شوهرش و از همه بدتر میثم، ضایع میشم.
 سومین فکری که کرد، این بود که کلی خسارت به عمه اینا زدم و گلدون گرونشونو شکستم.
 اما مغز من هرگز نتونست فکر چهارم رو بکنه!!! چون درست همون موقع سرم محکم خورد به نرده های فلزی راه پله.
 خیزی خون رو روی سرم احساس کردم و بعد، تمام خاطرات خوب و بدی که داشتم از جلوی چشمم رد شد.

فصل پنجم

نمیدونستم کجام.
 نمیدونستم چه خبره.
 چشمم بسته بود ، ولی نمیتونستم بازشون کنم. انگار بی حس بود.
 صدای مامان تو گوشم میپیچید:
 -شاهین...شاهین...چشماتو باز کن...
 دلم میخواست از جام پاشم. پاشم و بهش بگم هیچیم نیست.
 بگم که حتی درد هم ندارم.
 و از عمه بابت افتادن گلدونش معذرت بخوام. اما نمیتونستم.
 هیچ کدوم از اعضای بدنم تکون نمیخورد. انگار منجمد شده باشم!!!
 به سختی دهنمو حرکت دادم و گفتم:

-من...من...خوبم!

عجیب بود که صدایی از دهنم خارج نشد. شاید اصلا دهنم هم حرکت نکرد!!!
پس چاره ای نداشتم جز اینکه تو تاریکی مطلق، به گریه و زاری های مامان و دلداری
های عمه رو بشنوم...!!!

اما یه دفعه، صداها قطع شد.

احساس کردم میتونم چشمامو باز کنم.

بازشون کردم.

و دیدم که یاااا امام!!!

بالای سرم آسمون قرمززرزه!!!

انگار یه عالمه خون ریخته باشه تو آسمون(روانی هم نیستم!)

آسمون پر از ابرای نازک سفید بود.

از جام بلند شدم و دیدم وسط یه کویرم.

غلط نکنم همون کویری بود که اون خانومه توش بهم آب داده بود!!!

یه ذره به این طرف و اون طرف نگا کردم.

هیچکس اونجا نبود.

اما یه چیزی خیلی عجیب بود.

اونم سراب هایی بود که میدیدم!!!

یه سراب از یه قلعه بزرگ میدیدم که ازم خیلی دوره و انگار بالای یه کوه بلند بنا شده.

ارتفاعش از زمین خیلی زیاد بود.

اما وسط ابرها، طرح محوی از اونو میدیدم.

مثه این فیلما!!!

سمت چپم، یه سراب از یه جایی بود که انگار پر از برف بود. شاید دو کیلومتر دورتر از

من!!!

و سمت راستم یه سراب دیگه بود، از یه جایی شبیه جنگلای بارانی استوایی!!! (خدا

پدر معلم جغرافیمونو بیامرزه! چه اسم باکلاسی یادم داد!!!)

درختای بلند، و همه جا سبز سبز.

اونجا هم باهام کلی فاصله داشت.

یهو دیدم یه صدایی گفت:

-اوه...بالاخره اومدی شاهین! خوشحالم که بالاخره پیدات کردم!!!

سرمو برگردوندم. همون زنه بود.
 همون مو قرمزه.
 دستشو به سمتم دراز کرد:
 -دستمو بگیر و با من بیا!
 نمیدونستم چرا اصلا حس خوبی نداشتم!!!
 من-اینجا کجاست؟!
 -فعلا باهام بیا! بعدا برات توضیح میدم!
 -بیام کجا؟
 زن-لازم نیست بدونی! فقط بیا!
 یهو صدای کسی رو شنیدم:
 -چه طور کسی میتونه دنبالت بیاد، وقتی حتی مطمئن نیست که قصد کشتنشو
 نداری؟
 این...صدای...
 بگم صدای کی بود؟
 ای بابا خودتون یه ذره خلاقیت داشته باشین دیگه.
 آفرین آفرین...
 درست گفتین.
 صدای هایکا بود!!!
 به طرف صدا برگشتم.
 یه پسر درست روبروی من بود.
 دستاش روی سینه اش ضربدری بود، پای راستش روی پای چپش بود، و چشماشم
 بسته بود.
 یه شلوار لی خیلی ساده آبی پاش بود با یه بولیز آستین بلند که روی اون هیچ طرحی
 نبود.
 ساده ی ساده...!
 یه شال گردن آبی هم تزیینی دور گردنش بود.
 موهاش هم آبی بود!!!
 پسره چشماشو باز کرد و پای راستشو گذاشت روی زمین.
 چشماش هم آبی بود!!!

این درست همون هایکا بود. با همون قد، همون اندام، و همون چهره. ولی چشمها و موهاش آبی بود.

دهنمو باز کردم و به سختی گفتم:

-ها...هایکا؟؟؟

هایکا-آره. خودمم. واقعا برات عجیبه؟

و با قدمای آهسته به طرفم اومد.

زن-گم شو کنار هایکا! این پسر مال منه!

هایکا-اوه، جدی؟ چرا فکر میکنی وقتی من اینجام میتونی با خودت ببریش، تاکو؟

||| اسمش تاکو ئه. یادم باشه اسمشو یاد بگیرم که دیگه بعد که خواستم دربارش بنویسم همش نگم اون خانومه!!!

تاکو پوزخند زد:

-هه! نکنه تو میخوای مانع کارم بشی؟

-صد درصد!

-هاهاها! باورم نمیشه تو هنوز روت میشه با من حرف بزنی! زخم پات چطوره، پسر کوچولو؟

یه لحظه خشم شدید رو تو چهره هایکای مو آبی(!!!) دیدم.

اما خیلی زود خودشو جمع و جور کرد و با لحن سرد همیشگیش گفت:

-پس دلت جنگ میخواد!

-اوهوم!

-پس بگیر که اومد!!!

و یهو چشماشو بست.

معلوم بود خیلی داره به خودش فشار میاره، چون چهره ش حسابی تو هم رفته بود.

تاکو پوزخند زد:

-هنوز نفهمیدی ذهن من نفوذ ناپذیره هایکا؟

هایکا چشماشو باز کرد و با خوشحالی گفت:

-چرا. خیلی وقته که فهمیدم!

-پس خیلی احمقی که بازم امتحان میکنی!

-خب، چرا به من احمق حمله نمیکنی؟

تاگو با عصبانیت دستشو آورد جلوی صورتش و چشماشو بست. اما وقتی باز کرد،
 هیچ اتفاق خاصی نیفتاده بود!!!
 و او ضایع شد!!!
 تاگو نزدیک بود از شدت تعجب بیهوش شه!!!
 به دستاش نگاه کرد:
 -اما...
 هایکا خندید:
 -دماغ سوخته خریداریم!
 و یهو اومد سمت من و دستاشو گذاشت رو چشمم.
 دستاش سرد سرد بود.
 طوری که احساس کردم پلکام داره یخ میزنه!
 صدای هایکا رو شنیدم:
 -نگران نباش تاگو! هنوز بلد نیستم به صورت دائمی قدرتتو قفل کنم. تا ده دقیقه دیگه
 درست میشه.
 و بعد، احساس کردم دارم تگون میخورم.
 انگار داشتم با سرعت، توی آسمون پرواز میکردم!!!
 یا شایدم با یه منجنیق منو پرت کرده بودن یه جایی!!!
 در کل حس خیلی خیلی چرتی بود.
 البته این حس فقط مال یه لحظه بود.
 چون بعدش هایکا دستشو از رو چشمم برداشت و گفت:
 -خب...تموم شد!

فصل ششم

احساس سرگیجه می‌کردم.

به اطرافم نگاه کردم.

یه جایی بودم که سرتاسرش پر از یخ و برف بود.

همه جا رو برف پوشونده بود. هیچ درختی هم اونجا پیدا نمیشد.

آسمون هم خاکستری بود.

فک کنم اومدم قطب شمال...!

حالا شایدم قطب جنوب!

چه فرقی داره؟

قطب قطبه دیگه!!!

صدای هایکا رو شنیدم که با لحن مغرورانه ای گفت:

-خوشت اومد؟

با گیجی گفتم:

-از چی؟

-هیچی. بی خیالش!

و ادامه داد:

-حالا بیا بریم. خیلی دیر شده!!!

و دستمو گرفت. دستش به طرز عجیبی سرد بود. سرمای بدنش از راه دست، به منم سرایت کرد و کم مونده بود یخ بزنم!!!

همون طور که دستمو گرفته بود و منم از سرمای محیط-و سرمای هایکا-میلرزیدم دنبالش راه افتادم.

من-امم...

-چیه؟

-میشه بهم بگی اینجا کجاست؟ من میخوام برگردم خونه امون!

-فعلا باید فکر برگشتن به اونجا رو از سرت بیرون کنی! اونجا رو فراموش کن! باشه؟

لحنش خیلی با تحکم بود.

بااینکه مطمئن نبودم بتونم بی خیال خونه و زندگیم بشم، تصمیم گرفتم صحبت درباره خونه و زندگی رو-لااقل فعلا-بی خیال شم!

در نتیجه گفتم:

-خیلی خب.

یه کم که جلو رفتیم، دیدم حوصلم سررفته.

سر صحبتو باز کردم:

-میگما...

-چی میگی؟

-تو جدی جدی هایکایی؟

-آره!

-اما آخه..رنگ موها و چشمات!

یهو وایساد و با تعجب گفت:

-یعنی واقعا انقد بی اطلاعی؟

-بی اطلاع از چی؟

خندید:

-باورم نمیشه! تو باید بیشتر از من بدونی! حقه که بدونی! ولی هیچی نمیدونی.

-درباره چی بدونم؟

دوباره لحن جدی و سردشو گرفت:

-رسیدیم خونه بهت توضیح میدم!

-امم...میگما...

-هوم؟

-تو چرا با بقیه سرد حرف میزنی ولی با من نه؟

-اگه ناراحتی میتونم با توام سرد حرف بزnm.

-نه نهههه منظورم این نبود. میخواستم بدونم چرا...

-من همیشه بین دوستانم و آدمای معمولی فرق میدارم!

وای چه دیالوگی...

ای راستی هایکا به من گفت دوست؟؟؟

چه جالب!

دوباره سکوت شد!!!

منم واسه عوض شدن جو گفتم:

-هایکا؟

-هان!

-اون زنه ، تاكو ، درباره زخم پات یه چیزی گفت.

یه نگاه خیلی خشمگینانه بهم انداخت.

زود گفتم:

-بیخشید ، فقط فوضولیم گل کرد... شرمنده.

دوباره شد همون هایکای مهربون. گفت:

-نه بابا! عیب نداره. زخم پام هم چیز مهمی نیست. یه زخم کوچیکه. یه زخم دائمی از

شمشیر یه دشمن خونخوار!

-شبيه این فیلما حرف میزنی!!!

به روبرو اشاره کرد:

-رسیدیم!

روبرومون یه کلبه بود که با چوب ساخته شده بود.

هایکا جلو رفت و در زد.

صدای دخترونه ای گفت:

-کیه؟

هایکا-منم آقا گرگه!!!

صدای دخترونه خندید و در رو باز کرد.

من و هایکا وارد خونه شدیم و دررو هم بستیم.(نه پس میخوای باز بذاریم آقا گرگه بیاد تو!)

خونه هه خیلی باحالتتر از ظاهرش بود!
داخلش شامل یه هال نسبتا بزرگ، یه آشپزخونه این، یه اتاق خواب و حموم و دسشویی بود.

خونه هه به سبک خونه های آپارتمانی ساخته شده بود، ولی وسط قطب شمال یا جنوب! خب این یه کمی غیر ممکن بود ، ولی عیب نداشت!!!
وقتی وجود یه هایکا ، باموهای آبی ممکنه، لابد اینم ممکنه دیگه!!!
گوشه هال یه شومینه بود و کف زمین هم پارکت بود.
یه دست مبل راحتی هم داشتن!!

زود خودمو پرت کردم روی یکی از مبلا. آخه پام خسته بود.
لازم نیست بگم من تعارف حالیم نمیشه... چون قبلا گفتم!!!
یهو صدای دخترونه ای که از پشت در شنیده بودم گفتم:
-سلام شاهین! خیلی خوشحالم که میبینمت!

من-س...سلام

و سرم رو به طرفش برگردوندم.

اون دختر موها و چشمای بنفش خوشرنگی داشت. بنفشی که به آبی میزد تا به صورتی!!

چشمای درشت بنفش با مژه های بلند و برگشته پرپشت و مشکی... دماغ و دهن کوچولو... موهای بلند و لخت بنفش که اونا رو دورتا دورش ریخته بود... و یه دست لباس که شامل یه پیرهن بنفش-نه بنفش موهاش، بنفش مایل به صورتی-و یه شال گردن آبی-مثل مال هایکا- میشد.

دامن پیرهنش تا سر زانوش میرسید!!!

سر جمع، دختر خیییلی خوشگلی بود.

دختره-اسم من رُزمری ه. میتونی رز صدام کنی.

و باهام دست داد. دستاش بر خلاف هایکا، گرم بود. حتی گرمتر از من!

بعد، رزمری با تحسین به هایکا نگاه کرد و گفت:

-باورم نمیشه تونستی بیاریش!

-رز، مگه تا حالا شده من یه چیزی بگم، ولی بهش عمل نکنم؟

-نه. بیخشید... منظورم این نبود...
 -خودم میدونم.
 و خودشو پرت کرد روی مبل، کنار من.
 -میشه برای من و شاهین قهوه بیاری؟
 رز-حتما هایکا.
 و بدو بدو رفت تو آشپزخونه.
 منم هی به رز و هایکا نگا میکردم و به خودم میگفتم این دوتا، خوشگلترین دختر و پسر جهان هستن!!! شک نکن!
 همون موقع یه نفر از اتاق اومد بیرون.
 یه پسر نسبتا قدبلند با موهای آشفته آبی و همینطور چشای آبی.
 ولی آرایش به خوشرنگی مال هایکا نبود و گرچه خوشگل بود، ولی از لحاظ قیافه ناخون کوچیکه هایکا و رز هم نمیشد!!!
 پسره وایساد وسط هال و گفت:
 -غروب به خیر!(احتمالا منظورش عصر به خیره!!!)
 و نگاهی به من کرد:
 -این شاهینه؟
 رزمیری از تو آشپزخونه فریاد زد:
 -اره آیاتو. خودشه.
 پسره نگاهی به من کرد و گفت:
 -پس چرا انقد... جِغله است؟
 احساس کردم بهم بی احترامی شده!!!
 قبل از اونکه دهنمو باز کنم، رزمیری گفت:
 -نه، اتفاقا به نظر من خوبه!
 پسره داشت با نگاهش منو میخورد.
 رزمیری با دوتا قهوه اومد تو هال و قهوه ها رو داد دست من و هایکا.
 پسره-||| رز پس من چی؟؟؟
 رزمیری-برای تو هم درست میکنم.
 و رفت سمت آشپزخونه .
 هایکا-این آیاتو نه. دوست سوم ما.

من-خوشبختم.

و ادامه دادم:

-راستی اسمت...

آیاتو-اسم ژاپنیه. خودمم ژاپنیم!

من-ااا جدی؟ چقد خوب فارسی حرف میزنی!

اینو که گفتم رزمی و هایکا و آیاتو شروع کردن به خندیدن.

من-چی گفتم مگه؟

هایکا وسط خنده هاش گفت:

-عیب نداره. کم کم همه چیو میفهمی!

رزمی-خودم برات همه چیو تعریف میکنم!

و قهوه به دست، اومد پیش ما.

قهوه رو داد دست آیاتو و نشست رو مبل، کنار من.

رزمی-خب...بین...اینجا...چیزه...یعنی...این جا...یه سرزمینه...که...چه جوری بگم...

کسایی که توشن از جسمشون خارج شدن... یعنی... میتونن خارج بشن...

من-@@

هایکا با خنده گفت:

-انقد به خودت فشار آوردی میترسم بلایی سرت بیاد!!!! میخوای من بگم؟

رزمی-حتما!!!

فصل هفتم

هایکا- اینجایی که ما هستیم، یه سرزمینه به اسم "سرزمین مردگان".
 من- مگه اسم قحطی بود؟
 -تو به چه کسی میگی مرده؟
 -خب... کسی که مرده باشه.
 رزمی و هایکا خندیدن. ولی آیاتو فقط نگا کرد!!!
 هایکا- تو به کسی که روحش از جسمش جدا شده میگی مرده! مگه نه؟
 من- آره!
 -کسایی که اینجا هستن هم از جسماشون خارج شدن. پس جسم الان خالین و ماها
 همه امون با هم مُردیم!
 -پس... من... من مرده م؟
 -نه نه! مرده ی مرده هم که نه... ببین، وقتی آدم ها میمیرن میرن بهشت یا جهنم.
 -پس من نمردم؟
 -باور کن اگه یه دقیقه ساکت شی به جواب تمام سوالهات میرسی!
 -باشه.
 -ببین، وقتی کسی مُرده، میره بهشت یا جهنم. پس قاعدتا نباید بیاد اینجا.
 -خب.
 -اما دو گروه هستن که میان اینجا: گروه اول کسایی که رفتن تو کُما.
 من- پس رفتم تو کُما!!!
 آیاتو- خفه شو دیگه!
 هایکا- آیاتو مواظب رفتارت باش.
 آیاتو- باشه... ببخشید!
 هایکا- گروه دوم هم ماهایم. کسایی که میتونن از جسمشون خارج بشن و بیان اینجا.
 من- اجازه دارم یه چیزی بگم؟

هایکا-آره.

-یعنی تو الان از تو جسمت اومدی بیرون و اینجا نشستی؟ جسمت کجاس؟
-جسم الان تو خونه است. خونه ام توی زمین! و داره واسه خودش خاک میخوره!
البته این دلیل نمیشه که ما الان جسم نداشته باشیم. اینجا هم جسم داریم. در واقع ما
دوتا جسم داریم. یکیش توی این دنیاست و یکیش توی اون دنیا!
-چه وحشتناک.

-خیلیم وحشتناک نیست. کسایی که میرن توی کما، میرن تو یه بخش دیگه ای از این
سرزمین، در کنار دیگران که اونا هم تو کما هستن. اما ماها که مال این سرزمینیم،
همینجا هستیم.

-مگه من نرفتم تو کما؟ پس چرا اینجام؟

رزمی-تو یه چیز عجیب غریبی! هم مال این سرزمینی و هم تو کمایی. پس اومدی
اینجا.

من-واای خدا. سرم داره از سوال منفجر میشه. خیلی چیزا هست که میخوام بدونم!!!
مثلا اینکه شماها چرا رنگ چشا و موهاتون با آدمای معمولی فرق داره؟ چرا از نژاد ها
و کشورهای مختلفید، ولی زبون همدیگه رو میفهمید؟ من اینجا چیکار میکنم؟ من چه
ربطی به شماها دارم؟ چرا شماها مال این سرزمینید ولی بقیه نه؟ جسم هاتون بدون
روح نمی پوسن؟ و...و...و...
آیاتو-یا خودِ خدا!

رزمی-من میرم سرمو بکوبم به دیوار.

هایکا-این دوتا رو ولشون کن. خودم همه چیو بهت میگم. فعلا میخوام سورپرایزت
کنم. رز، آینه رو بیار!!!

رزمی رفت تو اتاق و با یه آینه برگشت.

آینه رو گرفتم تا خودمو توش ببینم!!!

وقتی خودمو دیدم نزدیک بود سخته کنم!!!

من شاهین نبودم... ولی شاهین بودم!!!

موهام و چشمام نارنجی بود!!(جل الخالق!!) ولی فرم صورتم هنوز همون بود. حتی

لباسام هم همون تی شرت و شلواری بود که آخرین بار تنم بود!!!

اما دیگه از موهای زائد و جوش های دوران نوجوانی رو پوستم خبری نبود.

پوستم خیلی خوب شده بود!!!

چن بار پلک زدم و دوباره به تصویر تو آینه نگا کردم.
 هایکا و رزمی و آیاتو زدن زیر خنده!
 هایکا-هر کسی که میاد اینجا همین تغییرات رو میکنه. از بین رفتن موهای زائد و
 جوش ها و البته؛ تغییر رنگ موها و چشم ها.
 من-رنگ مو و چشم بر چه اساسی انتخاب میشه؟
 هایکا-اساس خاصی نداره. کاملاً شانسیه!
 من-پس من خیلی بدشانس بودم که رنگم نارنجی شد، نه؟
 رزمی-نه. اتفاقاً خیلی باحاله. طبق چیزایی که هایکا گفته تو پسر خیلی شر و شیطونی
 هستی. و به نظرم رنگ مو و چشمت به اخلاقات میاد!!!

همون طور به سر و شکلم خیره بودم که یهو از بیرون یه صدایی اومد.
 هایکا-میرم ببینم چه خبره.
 و به سرعت از خونه رفت بیرون.
 رز هم رفت شام درست کنه.
 آیاتو نگاهی به من کرد و گفت:
 جدی جدی شاهین تویی؟
 بله منم.
 من هنوز باورم نمیشه. فک کنم پدرت وقتی بینتت از زندگی ناامید شه و خودشو دار
 بزنه.
 رزمی-نه بابا ما از این شانسا نداریم!
 من-پس—درم؟
 ایاتو-بله پدرت! تا حالا ندیدیش نه؟؟؟
 ...-
 رز-معلومه که ندیده! آیاتو بعضی وقتا فکر کردن کار بدی نیستا!!!
 آیاتو-راس میگی!
 همون موقع هایکا اومد توی خونه و گفت:
 کسی نبود. ولی من حس میکنم اونا همین نزدیکی هستن. امشب زود بخوابیم. از
 فردا نگهبانی میدیم.
 رز-نگهبانی؟

هایکا-اوهوم.

ایاتو-خدا به خیر کنه! باز شروع شد!!!

هایکا-تنبل بازی در نیار آیاتور. الان ساعت... (به ساعت مچیش نگا کرد) هشت و نیمه. آیاتو برو بیرون و تا ساعت ۱۲ شب نگهبانی بده. من ساعت ۱۲ میام و تا ۱۲ ظهر فردا نگهبانی میدم. ۱۲ ظهر فردا تو میای و...

رزمی-پس من چی؟

هایکا-واسه تو هم برنامه دارم. امشب خیلی زوده. اما از فردا کار سختی هم برای تو پیدا میکنم!!! فعلا شام آیاتو رو بهش بده تا زودتر بره کارشو شروع کنه! رزمی رفت سمت آشپزخونه و با یه لقمه بزرگ با نون باگت برگشت.

حالا چی لای نونه بود خدا عالمه!!!

آیاتو هم ساندویچو گرفت و از خونه بیرون رفت.

من-کیا اومدن؟ اون بیرون چه اتفاقی داره میوفته؟

هایکا-هنوز هیچی.

رز مشغول چیدن سفره شام شد.

هایکا-خب، تا اونجا گفتم که کسایی که اینجان سر و شکل متفاوتی دارن. جمعیت مردم اینجا حدود ۲ میلیون نفره. این که مردم اینجا چرا مال اینجا هستن، مثل اینه که تو چرا اهل زمینی!!! پدر و مادرا اهل اینجا بودن، پس بچه هاشونم مثل خودشون.

-پس جسم یه آدم نمیتونه با یه آدمی که اهل اینجا نیس ازدواج کنه؟
-نچ!

-چرا شماها از نژادهای مختلفین، ولی زبان های همدیگه رو میفهمین؟

-اینجا زبان هیچ معنی ای نداره! تو ایرانی حرف میزنی، رز فرانسوی، و آیاتو ژاپنی. اما زبون همه ما یکسانه.

-عجب! حالا چرا؟

-گفتم که. زبان اینجا معنی نداره. مهم حرفیه که میخوای بزنی که به گوش بقیه میرسه! زبانها و خطهای مختلف از محدودیت هاییه که زمینی ها واس خودشون ایجاد

کردن!!!

- آهان...!

-دیگه سوالی نداری؟

- چرا. جسم هاتون بدون روح نمیپوسن؟
- تا وقتی که ما اینجا زنده ایم، نه!
- اگه اینجا بمیریم چی؟
- اونوقت جسمت مثل یه جسد واقعی میشه!!! اما الان مثل کسبه که توی کماست!
- آها! یعنی قلبش میتپه، ولی روحش تو جسمش نیست.
- تقریباً باهوشیا!
- تقریباً؟
- بعله تقریباً!
- رز-بچه ها بیاین شام بخورین. شام حاضره!
- نشستیم دور میز و مشغول خوردن شام شدیم.
- شامش واقعا عالی بود. یه نوع کباب که از گوشت یه حیوون خاصی بود.
- نمیدونستم چه حیوونی، ولی خوشمزه بود!!!
- سر شام همه اش مشغول مسخره بازی بودیم و میگفتیم و میخندیدیم.
- باورم نمیشد، ولی هایکا خیلی باحالتتر از چیزی بود که فکرشو میکردم!!!
- بعد از تموم شدن غذا، رز مشغول جمع کردن سفره شد.
- یه چیزی این وسط برام سوال بود و اونم رفتار آیاتو و رز با هایکا بود.
- خیلی باهش راحت و صمیمی بودن، ولی یه جور رفتار میکردن... انگار قبلا ریسشون بوده و الان دیگه نیست!
- بااین حال اونا هنوزم بر حسب عادت دستوراتشو اجرا میکردن!
- بعد از شام گفتم:
- هایکا؟
- هوم؟
- اگه یه سوال بپرسم، گردنمو خورد میکنی؟
- شک نکن!!!
- پس میپرسم!
- آفرین به شجاعتت! چون بچه شجاعی بودی گردنتو نمیشکنم. حالا بپرس.
- میخوام بدونم منو چجوری آوردی اینجا؟
- با قدرت طی الارض.
- چی چی؟؟؟

-یعنی قدرتی که باهاش میتونم تو زمین در مدت چند ثانیه پرواز کنم. البته این طی الارض نیست، طی السرزمین مردگانه!!! عالییه، نه؟(ارض=زمین)
-این یه قدرت ذاتیه؟
-اوهوم!

و ادامه داد:

-در ذات همه ما قدرت های زیادی وجود داره. فرق من با شما ها در اینه که خیلی از قدرتامو پیدا کردم، چون بهشون باور داشتم.
رز-البته در مورد طی الارض، هایکا تنها کسی نیست که قدرت داره. تاکو و ادموند و من و دوشیزه مجهول هم میتونیم.

مثل اینکه شگفتی های اینجا تمومی نداره!!!

من-دوشیزه مجهول؟؟؟ ادموند؟؟؟

هایکا-به موقعش اونا رم بهت معرفی میکنم!

و رفت کنار در ورودی وایساد. دوباره همون حالت پلیکان مانندشو گرفت!!!

من-رزمی؟ این چرا همچین میکنه؟

و به هایکا اشاره کردم.

رز-این جوری قدرتاشو متمرکز میکنه. یه جورایی مثل ما که قبل از مسابقه ورزشی

خودمونو گرم میکنیم!!!

-عجب!!!

رز-هی هایکا... ساعت ۹ه. نمیخوای یه کم بخوابی؟

با چشمای بسته و در همون وضعیت پلیکانیش گفت:

-نه. بهش احتیاج ندارم!

ساعت دوازده بود که آیاتو اومد.

خودشو روی مبل پرت کرد و گفت:

-خیلی کسل کننده بود! هیچ خبری نبود! دفعه دیگه وقتی رفتم با خودم رمان میبرم که بخونم.

|| این آیاتو هم رمان خونه؟

اصلا بهش نمیاد!

رز-غر نزن! بده کسی نبوده بلایی سرت بیاره؟

هایکا-خب دیگه. من برم!
نگاهی به رز کرد و گفت:
-خودت که بلدی، فردا به شاهین یاد بده از قدرتش استفاده کنه. باشه؟
رز-چشم.
هایکا از خونه بیرون رفت.
رز-بچه ها بیاین بخوابیم. ساعت دوازدهه.
آیاتو-موافقم!
سه تایی رفتیم تو اتاق.
اتاقه شامل یه تخت دو طبقه و یه تخت یه طبقه میشد و کف اتاق هم مثل بقیه
جاهای خونه پارکت بود.
اتاق به طرز خاصی سرد بود... خیلی سرد!!!
و خبری از بخاری و شومینه هم نبود!
آیاتو خودشو روی تخت تک نفره انداخت و رز هم از نردبون تخت رفت بالا.
بعد از اون بالا گفت:
-امشب رو میتونی رو تخت هایکا بخوابی. فکر نکنم مشکلی با این قضیه داشته باشه!
و پتوشو انداخت روی خودش و خوابید.
منم رفتم رو تخت طبقه پایین و دراز کشیدم.
اونجا خیلی خیلی سرد بود. انگشتای پاهام یخ زده بود.
واسه همین پتوی هایکا رو محکم دور خودم پیچوندم.
رز-آیاتوووو، چراغو خاموش کن!
آیاتو با شرارت گفت:
-اگه میتونی مجبورم کن!
رز-باشه.
برای یه لحظه هیچ اتفاقی نیفتاد و بعد، چراغ اتاق خاموش شد.
صدای رز که صداشو کُلفت و مردونه کرده بود به گوش رسید:
-هاهاها!
آیاتو-بی شعور بازیای اون هایکای بی شعور روی تو هم تاثیر گذاشته!!
رز-اووووووم.
و متوجه شدم رز بالای سرم، روی تختشه.

من-چه جوری این کارو کردی؟
رز-با یه کم کرم و قدرت طی الارض!
-دمت گرم!

اینو گفتم و دراز کشیدم رو تخت.
آیاتو هم خوابید.

صبح که از خواب پا شدم دیدم خیلی سردمه.
پتو رو سفت تر به خودم چسبوندم، ولی باز سرد بود!!!
واسه همین تصمیم گرفتم برم تو هال.
قبلش نگاهی به تخت طبقه بالا انداختم. رزمی زودتر از من بیدار شده بود و رفته بود
تو هال.

اما آیاتو همچنان خواب بود و تو خواب، خُرناس میکشید!!!
پتوش هم از روش افتاده بود زمین. چون نگران بودم سرما بخوره پتو رو انداختم
روش.

بعد، خودمو توی آینه ای که تو اتاق بود نگا کردم. جلوی آینه دوتا برس بود. یکیش
مشکی بود و یکیش قرمز.
مطمئن بودم قرمزه مال رزمیه، ولی درباره مشکیه نظری نداشتم. و از ترس اینکه مال
آیاتو باشه(!!!) تصمیم گرفتم از مال رز استفاده کنم!
به هر حال اون از آیاتو منطقی تر بود!!!
بعد، رفتم تو هال.

رز میز صبحونه رو آماده کرده بود و مشغول خوردن کتاب بود.
-سلام رز..

سرشو بلند کرد:

-سلام شاهین، صبح به خیر.

-صبح توام به خیر!

اینو گفتم و رفتم دستشویی. بعدش که اومدم بیرون، بدون اینکه کسی بهم تعارفی
بزنه روی صندلی نشستم و شروع کردم به خوردن صبونه!!!
صبونه یه پنیر زرد رنگ بود(از این پنیرا که توی تام و جری هست!!!) و نوع خاصی از
نون که تااون موقع ندیده بودم!!

داشتم سعی میکردم با طعم پنیره که مزه گچ میداد و نونه که مزه نون تُست میداد کنار بیام که یهو چشمم به پنجره افتاد. داشت برف میومد!!!
اونم چه برفی!!!
با شدت خیلی زیادی برف میومد!
من-هورا، برف نگا کنننن داره برف میادا!
رز-اینجا سردسیر ترین منطقه سرزمین مردگانه. اگه برف نیاد عجیبه!
-الان ما تو قطبیم؟؟؟
-به نظرم اگه اینطوری فکر کنی راحت تری!
-چطور؟
-آخه اینجا قطب نداره. توضیح اینکه اینجا دقیقا کجاست سخته!
- آهان، پس با اجازه من بهش میگم قطب!
و رفتم سمت پنجره. با لذت به برفا نگا میکردم که یهو یاد هایکا افتادم.
-رز؟
-بله؟
-هایکا تو این هوا سردش نمیشه؟ میخوای براش لباس گرم ببریم؟
رز شروع کرد به خندیدن:
-هایکا سردش بشه؟...هاهاهاها!
-به چی میخندی؟
-اون در برابر سرما کاملا مقاومه. اصلا خودش میگه از جنس سرماست! اگه میخوای آزارش بدی تنها راهش اینه که حسابی گرمش کنی!!!
و بازم خندید!!!
یه کم به اینور و اونور نگا کردم. هایکا نبود.
لااقل اون اطراف نبود.
متوجه یه لکه خون روی زمین شدم.
احساس خیلی بدی بهم دس داد.
ولی تصمیم گرفتم به رزمی نگم. میترسیدم الکی نگران شه!
همون موقع صدای آیاتو رو شنیدم:
-سپیده دم به خیرا! (فک کنم منظورش صبح به خیره!!!)
رز-اگه منظورت لنگِ ظهره، باید بگم لنگِ ظهر تو هم بخیر.

من-مگه ساعت چنده؟

رز-نه و نیم!

من-تو به نه و نیم میگی لنگ ظهر؟؟؟

رز-آره!

آیاتو-دیوونس دیگه! دیوونه که شاخ و دُم نداره!

رز-اما همین دیوونه اگه نباشه شما دوتا از شدت گرسنگی میمیرید!

آیاتو-خب دیوونه ها باید به یه دردی بخورن دیگه!

رز جیغ زد:

آیاتو!!!

-باشه حالا نزن!

آیاتو نشست و مشغول صبحونه خوردن شد.

من-امم میگم...من میخوام برم حموم. مشکلی که نداره؟

آیاتو-حمومون پر از سوسکه، ضامن دوش هم خرابه. چاه وان هم ایراد داره، تازه؛ لیف

و صابون و حوله هم نداریم.

اصلا وا رفتم!!!

من-نه خیلی ممنون، منصرف شدم.

رز-البته اینا همش توهمات ذهن مریض آیاتو بود! وگرنه حموم ما خیلیم خوبه. فقط

وایسا بهت حوله بدم.

و رفت تو اتاق و با یه حوله برگشت.

من-این حوله مال کیه؟

رز-هیشکی. ذخیره ایه!

-الهی شکر!

اینو گفتم و پریدم تو حموم!

لباسامو در آوردم و مشغول بررسی حموم شدم.

یه وان حموم طلایی گوشه حموم بود و یه دوش حموم هم بود که خیلی شیک به نظر

میرسید. یه کمد کوچیک هم اون گوشه بود که توش لیف و صابون و... بود.

ما تو خونه امون وان داشتیم و ازش استفاده ای نمیکردیم. اکثرا زیر دوش حموم

میکردیم. واسه همین رفتم سراغ دوش. ولی یه چیزی این وسط وجود داشت... و

اونم این بود که دوش فقط یه شیر آب داشت...و اونم آب سرد بود!!!

شیر آبو باز کردم و دستمو بردم زیرش.

سرما تا زیر استخوانم رخنه کرد!!!

از همونجا داد زدم:

-چرا حمومتون اینجوریه؟

صدای رزو شنیدم:

-چه جوریه؟

- آبخ یخه!!!

رز خندید:

-ماهه اوله که اومده بودیم اینجا همین حسو داشتیم! هی به هایکا غر میزدیم که چرا

اینجا سرده و آبخ یخه و اینا. اما کم کم عادت کردیم!

من-یعنی الان هیچ راهی ندارم؟

رز-چرا. میتونی صبر کنی برات کتری آب جوش بیارم. ولی تا آب جوش بیاد باید حدود

یه ساعت اونجا بمونی!

به نظرم یه ساعت توی اون حموم که دماش با دمای اتاق خواب برابری میکرد، اونم با

بدن برهنه، دیوونگی محض بود!

بنابراین گفتم:

- نه، خیلی ممنون! از حموم کردم منصرف شدم!

و حوله رو دور خودم پیچیدم و اومدم بیرون. لباسمو پوشیدم و رفتم تو هال.

رز-هایکا گفته بهت یاد بدم چه طور قدرتاتو پیدا کنی و از قدرتات استفاده کنی!

من-باشه!

-بیا بریم تو اتاق.

و رفتیم تو اتاق.

-میگما؟

-چی میگی؟

-شماها چرا انقد حرف هایکا رو گوش میدین؟ اون... ریستونه؟

رز لبخند تلخی زد:

-فرمانده امون "بود".

-منظورت چیه؟

رز اشکاشو پاک کرد و گفت:

-منظورم مهم نیست! بیا کارمونو شروع کنیم.
 من نشستم رو تخت هایکا و رز نشست رو تخت آیاتو.
 رز-خب. اول بگم که پیدا کردن قدرت ها چطوره. اکثر ما قدرت های اصلیمون رو از
 ابتدای تولد داریم و قدرتای فرعیمون رو تو شرایط خاص به دست میاریم. مثلا یه
 دفعه که داشتم از بالای صخره می افتادم و امیدی به نجات نداشتم، فهمیدم که قدرت
 پرواز دارم!

-چه باحال!!! پس هر کی بیشتر بلا سرش بیاد قدرتای بیشتری نصیبش میشه!
 -دقیقا!

ادامه داد:

-اما در مورد تو. ما باید از یه راه خاص قدرت اصلی تو رو پیدا کنیم و زودتر بهت
 آموزش بدیم باهاش کار کنی. ما وقت زیادی نداریم. اگه ادموند بفهمه تو اینجا،
 حتما بی کار نمیشینه!
 رز-بین، اینجا ما دوازده تا قدرت اصلی داریم که قدرت تو باید از بینشون پیدا بشه.
 اینا تنها قدرتایی هستن که تو این سرزمین. اون قدرتا اینا هستن:

- کنترل کننده آب
 - کنترل کننده خاک
 - کنترل کننده آتش
 - کنترل کننده هوا
 - کنترل کننده صوت
 - کنترل کننده نور
 - کنترل کننده زمان
 - کنترل کننده ذهن و افکار
 - کنترل کننده روح
 - کنترل کننده حیوانات
 - کنترل کننده خوبی ها
 - کنترل کننده پلیدی ها
- خب...

-اما قدرتای فرعی قدرتای زیادی هستن. اونقدر جور واجورن که معلوم نیست هر کسی
 دقیقا چن تا قدرت فرعی داره!!!

-میتونم بپرسم قدرت اصلی هایکا چیه؟

-کنترل حافظه و ذهن!

فکر کردم

«آهان! پس به همین دلیل تونست خودش رو از ذهن همه بیرون کنه!»

احتمالا همون موقع هم کاری کرده بود که کسی من رو هم یادش نیاد.

و از تصور اینکه حامد دیگه منو یادش نیاد، غصه ام گرفت.

یهو در زدن.

آیاتو درو باز کرد و گفت:

-به بههه اعلی حضرت وارد شدن!

رز از اتاق دوید بیرون. منم پشت سرش دویدم!!

کسی که وارد خونه شده بود همون طور که حدس زدن(!) هایکا بود.

اگه حدس نزدین هم به درک!

من الان سردمه اعصاب ندارم!!!!

خلاصه که هایکا اومد تو.

موهانش به هم ریخته بود و خستگی تو صورتش موج میزد. تا اون موقع هایکا رو

انقد خسته و بی حال ندیده بودم.

با این حال لبخند خیلی پهن و مشخصی روی لبش بود.

تا اون موقع انقد شاد هم ندیده بودمش!

تکیه داد به دیوار. انگار بی انرژی تر از اون بود که با پاهاش وزنشو نگه داره.

اما آدمی که بی انرژیه ، اصولا انقد خوشحال نیس!!!

اول با آیاتو، بعد با رز و آخر از همه با من دس داد و گفت:

هایکا-ایاتو برو سر کارت!

آیاتو-ای بابا. چشم!

و از خونه رفت بیرون.

هایکا با صدایی که توش ذوق زدگی موج میزد گفت:

-خب، چه خبر؟ هردوتاتون زنده این؟

من-میبینی که هستیم!

-خوبه. قدرتتو پیدا کردی شاهین؟

-نه. فکر نکنم به این سادگی بتونم پیداش کنم!

-من برات پیداش میکنم؛ البته بعد از اینکه خستگیم در رفت!
و خودشو پرت کرد روی میل!
از اینکه هایکا انقد خوشحال بود، خوشحال بودم. احتمالا یه اتفاق خوب افتاده بود که
بعدا خودش بهمون میگفت!!!
اما از چهره رز معلوم بود که اون اصلا خوشحال نیست و خیلی نگرانه...
بالاخره رز گفت:
-هایکا؟
صداش میلرزید و بغض کرده بود.
هایکا-جانم؟
-چی شده؟
-ها؟ چی، چی شده؟
-من تو رو میشناسم. باهات زندگی کردم. میدونم وقتی اینجوری رفتار میکنی؛ یعنی یه
چیزی شده!
-خب الان گریه کنم خوبه؟
و به طرز مضحکی ادای گریه کردن در آورد!!!
من که از شدت خنده داشتم زمینو گاز میزدم!!
ولی رز به نظر خیلی خوشحال نمیومد!
یهو طی یه حرکت عجیب خودشو پرت کرد تو بغل هایکا!!!
و با دستش محکم شونه های هایکا رو گرفته بود و فشار میداد.
میخواستم بگم شئونات اسلامیو حفظ کن و کلی بهش تیکه بندازم، ولی یادم افتاد
رزمری فرانسویه، پس دهنمو بستم و فقط بهش زل زدم.
هایکا که از حرکت رز خیلی تعجب کرده بود، گفت:
-شاهین من قیافم شبیه کساییه که دارن میمیرن؟
من-نه، اتفاقا از همیشه هم بهتری!
همون موقع رز خودشو از هایکا جدا کرد.
در کمال تعجب دیدم که لباسای رز غرق خونه!!
داشتم فکر میکردم چه بلایی سر رز اومده که دیدم داد زد:
-هایکا!
هایکا-ببخشید، غلط کردم!

ااا. چرا رز خونی شد؟

یعنی هایکا کاری کرده بود؟

من-اینجا چه خبره؟

رز-یکی از توانایی های هایکا اینه که میتونه لباساشو عایق کنه! یعنی هر بلایی سر بدنش بیاد، لباسه ظاهر رو حفظ میکنه! مثلا اگه کسی شمشیر هم بکنه تو قلبش، قلب هایکا واقعا آسیب مبینه ولی لباسش جوری قرار میگیره که انگار هیچ چاقویی وارد بدنش نشده و تازه، خون رو هم بیرون نمیده!!!
من-عجب.

رز-اون موقع که فرمانده امون بود هم تو جنگا و درگیریا این کارو میکرد تا ما نفهمیم که اون چقد آسیب دیده!

من-بیشتر عجب!!

رز-اما من و یه نفر به اسم راشل این روش رو اختراع کردیم. ما متوجه شدیم این قدرت باعث نمیشه لباس خون رو جریان نده، فقط رنگ اونو از بین میبره.

هایکا-اگه میدونستم راشل تو این کشف سهم داشته قبل از مرگش خودم میکشتمش.
رز لبخندی زد و گفت:

-بیا تو اتاق.

-ها؟

اینده داد زد:

-گفتم بیا تو اتاق!

-چشم!

رز جعبه کمک های اولیه رو برداشت و رفت تو اتاق. هایکا هم دنبالش رفت.

و منم دنبالشون رفتم.

فوضولم دیگه چه میشه کرد.

هایکا رو تختش نشست.

رز-درش بیار.

-باور کن حالم اونقدرام بد نیست!

اما رز فقط با اخم نگاش کرد.

هایکا-خیلی خب، باشه.

و بولیز عایقش(!!!) رو در آورد.

وقتی این کارو کردد، آه از نهادم خارج شد. یا بر آمد... شایدم در آمد! چه میدونم!
 به هر حال احساس بدی بهم دست داد.
 تمام بدنش پر از زخمای ریز و درشت بود و داشت مته چی ازش خون میرفت!
 اما فقط زخما نبود.
 روی دوتا شونه هاش جای داغ گذاشتن بود.
 تو فیلما و سریالا دیده بودم که وقتی میخوان یه نفرو شکنجه بدن یا علامت دارش
 کنن، رو شونه اش داغ میذارن و اون تا آخر عمر باهاش میمونه!!
 این چیزایی که رو شونه های هایکا بود یه علامت عجیب غریب بود که از چنتا مثلث
 و دایره ی توی هم تشکیل شده بود.
 روی پشتش هم جای شلاق بود. معلوم بود مدت ها پیش یه نفر اونو شلاق زده.
 اما کی؟؟؟
 رز تند تند شروع کرد به تمیز کردن زخما.
 و همزمان غر زد:
 -موندم اگه من نمیفهمیدم چه بلایی سرت میومد!
 هایکا-باور کن اونقدر که فکر میکنی درد نداره!
 -خفه شو.
 و با لحن بغض آلودی ادامه داد:
 -چرا نمیفهمی من فقط به امید تو زنده ام؟ چرا نمیفهمی اگه بلایی سرت بیاد من چقد
 تنها میشم؟
 هایکا-آههههه، چه رمانتیک!
 رز با خشم نگاهش کرد.
 هایکا-باشه. غلط کردم!
 -غلط رو که صد درصد کردی!
 و ادامه داد:
 -در هر صورت حق نداری قبل از من بمیری، اوکی؟
 هایکا-چشم چشم!
 منم داشتم همونطوری با تعجب به جای شلاق و اون داغ هایی که رو شونه های
 هایکا بود نگا میکردم.
 هایکا لباسشو پوشید و گفت:

-هی شاهین. انقد متعجب نباش! اون چیزایی که دیدی شاهکارای پدر خودت بود!
 -شاهکارای... پدر خودم؟
 -آره. بیا اینجا!
 رفتم سمتش. انگشتای پام یخ زده بود. واقعا نمیفهمم رز چجوری با اون دامن کوتاه
 اونجا دووم میاره!!!
 رفتم پیشش و نشستم رو تخت.
 هایکا-هر چقد بخوام از شاهکارای پدرت بگم کم گفتم.
 رز-بحث درباره ادموندو شروع نکن!
 ادموند؟ اسم پدرم ادمونده؟؟؟
 هایکا-اما این باید بدونه!
 رز-اما آخه...
 -تمام درد ماجرا رو من کشیدم، اونوقت تو با بازگو کردنش مخالفی و نمیخواهی اون
 خاطرات یادت بیاد؟ عجب!

فصل هشتم

-بیست و یک سال پیش، اوضاع سرزمین مردگان بدجوری به هم ریخت. پادشاه سرزمین مُرد و چون بچه ای نداشت، کسی نمیدونست الان کی باید به سلطنت برسه!!!

خاندان سلطنتی هم مشغول گیس و گیس کِشی(!!!) (سر اینکه الان کی باید شاه بشه بودن!

اون موقع بود که یکی از سرزمینهای همسایه واسه کشورگشایی تصمیم گرفت به سرزمین مردگان حمله کنه!!!

و همون موقع بود که یه پسر بیست و شیش ساله، که قدرتش کنترل پلیدی ها بود، اومد و گفت که میخواد از کشور در برابر همسایه اشون محافظت کنه. بیانیه های خیلی قشنگی ارائه داد و نظر همه مردم رو به خودش جلب کرد. اسم این پسر، ادموند بود. همون موقع که سرزمین همسایه-اسمش رو نمیدونم!!!- خواست حمله کنه، سربازای این سرزمین به فرماندهی ادموند اونا رو با خاک یکسان کردن!!! و بعد از امن شدن سرزمین، ادموند درخواست کرد که پادشاه بشه!!!

مردم هم موافق بودن. ادموند اول از همه کاخ سلطنتی رو خراب کرد و یه قلعه بزرگ و فلزی برای خودش درست کرد و به سلطنت مشغول شد.

البته، سلطنتش به درد عمه اش میخورد!

دوران سلطنت اون، دوران تاریکی و تباهی بود.

مالیات های نجومی(!!)، ممنوع کردن تکنولوژی در این سرزمین(تازه یادم افتاد هایکا اینا نه تلویزیون دارن، نه موبایل!!!)، دستور به قتل تمام کسانی که قدرت کنترل پاکی ها داشتن و...! خلاصه که پدر مملکتو در آورد!!!

و کسانی که کوچیک ترین مخالفتی باهاش داشتن رو به بدترین شکل میکشت!!! همه چیز در بدبختی و فلاکت فرو رفته بود، تا اینکه یه بار پیشگوی بزرگ این سرزمین رفت وسط شهر وایساد و گفت:

-نگران نباشید! این مرد توسط فرزند خودش خواهد مرد!!!

و این خبر، دهن به دهن توی تمام این سرزمین پیچید!

من-نگو من اون پسرم که جفت پا میام تو حلقه.

هایکا-تو اون پسری و هیچ غلطی هم نمیتونی بکنی! خب، داشتم می گفتم! اون پیشگویی حدودا دو سال بعد از به حکومت رسیدن ادموند گفته شد. یه سال بعدش، ادموند با دختر زیبایی به اسم تاکو ازدواج کرد. قدرت تاکو، کنترل روح اطرافیان بود. از

همون اول، اون با کمک قدرتش برای خودش تعداد زیادی یار وفادار درست کرد. کسایی که تاکو روحشون رو با روح خودش پیوند زده بود واسه همین تک تکشون عاشق تاکو بودن. در معنای واقعی میپرستیدنش. بخاطرش به مرگ هم راضی بودن! مردم منتظر تولد بچه تاکو و ادموند بودن.

اما اون دوتا انگار قصد بچه دار شدن نداشتن!!!

سه سال بعد از ازدواجشون. بالاخره بچه دار شدن!!!

همه چی خوب بود، به جز خوابای ادموند! نیروهای پلیدی تو خوابای ادموند بهش گوشزد میکردن که این پسر واقعا خطرناکه!

و ادموند خواست که اون بچه رو بکشن. اما تاکو نمیخواست.

نه این که اون بچه رو دوس داشته باشه، اصلا!!!

اون میخواست پسرش رو نگه داره، چون میدونست اون پسر میتونه پدرشو بکشه. باید پسره رو نگه میداشت تا ادموندو بکشه، و بعد خودش پسرشو میکشت!

اینجوری اون به سلطنت میرسید، تک و تنها!!!

(عاطفه مادریش تو حلقم)

-چرا خودش به شوهرش حمله نمیکرد و نمیکشتش؟

-دلش نمیخواست حتی یه درصد هم احتمال مرگ یا محکومیتش باشه! و اینکه کشتن ادموند کاریه که حتی زن قدرتمندی مثل تاکو هم از پش بر نمیاد!

خلاصه، تاکو با کمک خدمتکارای وفادارش پسرشو نجات داد.

-خدمتکارای وفادارش؟

-آره دیگه. همونایی که گفتم به شدت به ملکه پایبند بودن!

-آهان!

-داشتم میگفتم. اون پسرش رو نجات داد. ادموند رو قانع کرد که اگه اون پسر از اون دنیا به دنیای معمولی بره، خطری تهدیدش نمیکنه. ادموند هم قبول کرد، اما به تاکو قول داد که اگه اون پسر وارد اون دنیا بشه، در اولین فرصت بکشه اش!

تاکو، اون بچه رو به خواهر دوقلوش "تانا" داد. تانا و تاکو کاملا همسان بودن. باین تفاوت که تاکو رنگ چشم و موهاش قرمز بود و تانا سفید!!!

بعد از این اتفاق، تانا و همسرش مجبور شدن برای همیشه توی دنیای زنده ها بمونن.

بخاطر اون پسر!!! بخاطر تو!!!

تانا اسم پسره رو گذاشت شاهین. اسم خودشم گذاشت مریم. فقط بخاطر اینکه از اون پسر محافظت کنه!

-پس یعنی شراره خواهرم نیست!!!؟

-نچ! اون دختر امیرعلی-شوهر خاله ت- و تانا ست.

وای خدای من...!

تانا...بخاطر خواهرش بچه ای که مال خودش نبودو تحمل کرده بود. من رو... نمیدونستم تحملم چه قدر سخته؟!...

حالا به مامان حق میدادم که از دلکک بازیام خوشش نیاد!!!

همونطور که تو هنگ بودم، هایکا ادامه داد:

-مدتی بعد، تاکو از ادموند جدا شد.

حالا دوتا گروه وجود داشتن:

- ادموند و افرادش: که معتقد بودن تو باید بمیری.
- تاکو و خدمتکارانش: که معتقد بودن تو باید به این سرزمین بیای، و ادموند رو بکشی. بعدش هم تو رو بکشن!(به به!)

اما خانواده تانا بهت علاقمند شدن. و اونا شدن گروه سوم:

- کسانی که معتقد بودن تو باید توی اون دنیا تا ابد بمونی!!!

عده ای از مردم عادی هم با اونا متحد شدن. مثل نیما.

رییس گروه سوم، دختریه که اسمشو هیچکس نمیدونه و هیچکس تا حالا چهره اشو ندیده. من بهش میگم "دوشیزه ی مجهول"!!!

بقیه مردم عادی هم کاملا بی طرف بودن.

ادموند کاری به کار گروه بی طرف نداشت و از نیت شوم همسر سابقش هم خبر نداشت.

تا اینکه گروه چهارم به وجود اومد. گروه ما...

فرمانده این گروه یه پسر ۱۵ ساله به اسم هایکا بود. هایکا از همه لحاظ کامل بود، لااقل گروهش در موردش این فکر میکردن!

اون موقع تو ۱۳ سالت بود(کشف مهم: هایکا الان ۱۷ سالشه! تشویق نکنید خودم میدونم خیلی باهوشم!!!). این گروه که شامل نوجوونای ۱۲ تا ۱۹ ساله بود، حدودا بیست نفره بود. اونا یه چیز میخواستن: برگردوندن تو، و مرگ ادموند. اما قرار نبود بکشتن!!!

گروه چهارم خیلی زود بین مردم محبوبیت زیادی پیدا کرد. هایکا خیلی تلاش کرد این گروه از دید ادموند پنهون بمونه، ولی نشد. مردم انقد دربارشون حرف زدن که خبر وجودشون به ادموند هم رسید.

ادموند تصمیم گرفت اون گروهو از بین ببره. پس ماموراشو دنبالشون فرستاد. یه تعقیب و گریز واقعی شروع شد! یه قایم باشک بازی! این بازی ۳ ماه ادامه داشت، تا اینکه اونا تونستن هایکا رو دستگیر کنن. رز پرید وسط حرفش:

-بقیشو نگو!

هایکا بدون توجه به رز گفت:

-هایکا رو دستگیر کردن. میدونی چیکارش کردن؟

من...نه!

-من تنها زندانی ای بودم که شخص شخیص ادموند بر شکنجه ام نظارت داشت. و فکر کنم براش ناامید کننده ترین زندانی هم بودم! چون نه داد زدم، و نه التماس کردم!!!

سه روز پیش ادموند بودم. تو اون سه روز کارای زیادی باهام کردن، اون و بقیه شکنجه گرا!

اول از همه یه آمپول بهم تزریق کردن که تمام قدرتامو برای یه هفته ازم میگرفت. بعدشم افتادن به جونم!!!

تو این سه روز خیلی بلاها سرم آوردن. مثل همون دوتا داغی که روی شونه هام گذاشتن. فکر نکنم هیچکس به جز کسی که رو تنش داغ گذاشتن بفهمه چه حسی داشتم!!!

جای شلاق های رو پشتمو دیدی؟. یکی از قدرتای من اینه که زخمام سریع خوب میشن. جای تمام شلاقایی که خورده بودم رفت، اما اون جا تنها جایی بود که جای زخماش هیچوقت نرفت. خدا رو بخاطر این قدرتم شکر میکنم؛ وگرنه الان تمام تنم راه راه بود! خب، فکر نکنم زیاد مهم باشه، ولی هیچکس تاحالا تو زندگیش به اندازه من شلاق نخورده! شک نکنین، اما بدترین بلایی که به سرم آورد این بود که منو بست به یه تخت فلزی. میدونین که، فلزا رسانان. زیر تخت یه آتیش بود. و منم ۱۲ساعت تمام با چنتا کمر بند به همچین تختی بسته شده بودم. این حتی از وقتی که تک تک

ناخونامو کشیدن هم بدتر بود!!!. میدونستی من در برابر گرما چه قدر آسیب پذیرم؟؟؟. بگذریم، یادته درباره زخم پام ازم پرسیده بودی؟
آروم گفتم:

-بله.

-وقتشه که اونو بهت نشون بدم!

هایکا پاچه راست شلوارشو زد بالا.

عجیب بود! شلواره شلوار لی بود، ولی مٹ شلوار پارچه ای، راحت رفت بالا!!!

با این حال تصمیم گرفتم در این مورد از هایکا سوال نکنم. دوباره همون هایکای سرد شده بود که موقع رودررویی با کسایی که دشمنش بودن میشد. و اعتراف میکنم از این هایکا میترسیدم!

چشمم به پای هایکا افتاد. دور زانوش یه چیزی مثل باند پیچیده بود. باند رو باز کرد و من زخم عمیق و نسبتا بزرگی رو دیدم که سر زانوش بود.

هایکا-این زخمو میبینی؟

چه سوالی میپرسه ها! مگه کورم؟؟؟

چیزی نگفتم، فقط سرمو به علامت تایید تکون دادم.

هایکا بلندتر گفت:

-میبینیش؟

من-بله.

-این زخم هدیه پدرت به منه. یه سال و نیمه که باهامه. تا وقتی که اون نمیره خوب

نمیشه! نه خوب میشه، و نه بدتر!

من-به همین دلیله که میخوای ادموندو بکشی؟

هایکا تقریبا داد زد:

-نه احمق!!!

وااای خدا، هایکا داد هم بلده بزنه.

رز شونه های هایکا رو گرفت:

-آروم باش هایکا... آروم باش.

هایکا شونه هاشو با خشونت از دستای رز جدا کرد و گفت:

-من فقط اینا رو نشونت دادم تا ببینی ادموند چه طور آدمیه. تا ببینی واقعا وحشیه. وگرنه من هیچوقت بابت آسیبایی که به جسمم رسوند ازش کینه ای به دل نداشتم. مشکل من و ادموند خیلی بزرگتره!

یه حس عجیبی داشتم. یه جور ترکیب خشم و خجالت...

من پسر کسی بودم که اینهمه بلا سر هایکا آورده بود. من پسر کسی بودم که همه معتقد بودن ظالمه.

و اینکه نه پدرم و نه مادرم، دوستم نداشتم!

خیلی غم انگیز و تاسف آورده، نه؟

خب احتمالا برای ضایع شدن منم که شده میگی نه!

و اصلا هم مهم نیست!

اما بیشتر از این حس بد، دلم میخواست به هایکا بگم که خیلی از بابت کارای پدرم متاسفم. بگم که این باعث افتخاره که اون منو دوست خودش میدونه...

اما نمیدونستم باید چی بگم!!!

به همین دلیل چیزی نگفتم!

هایکا در حالی که داشت زخم پاشو با دقت دوباره باندپیچی میکرد، گفت:

-دوست داری بدونی بعدش چی شد؟

رز-من میگم!...اون سه روز پیش ادموند بود. ما نمیتونستیم بدون هایکا زندگی کنیم. هیچ کدوممون خانواده نداشتم. یه جورایی شبیه یه خانواده ۲۳ نفری شده بودیم. هایکا عضو اصلی خانواده بود. با اینکه سنش از خلیامون کمتر بود، ولی تکیه گاه همه امون بود..

هایکا-رز بس کن! چرا داری قضیه رو رمانتیک میکنی؟

لحنش معمولی شده بود. دیگه سرد نبود.

رز-باشه. خلاصه که طی یه عملیات بزرگ، به اونجا حمله کردیم و هایکا رو پیدا کردیم. وقتی دیدیمش، باورمون نمیشد این همون هایکا باشه. هایکا همیشه از همه اتفقای بد جون سالم به در میبرد. اما حالا اون فقط یه پسر ۱۵-۱۴ ساله بود که یه گوشه، رو زمین افتاده بود و صورتش از درد در هم رفته بود. انقد زخمی بود که نمیتونستیم زنده ست یا نه. بدنش به طرز فجیعی خونی بود و چون قدرتشو ازش گرفته بودن، حتی نمیتونست تظاهر کنه که زخمی نیست! لباس هم خشک شده بود و این؛ یعنی تو این سه روز حتی آب هم...

هایکا با لحن باحالی گفت:

-رز عزیز، میشه انقد منو تخریب شخصیتی نکنی؟

و هر سه تامون زدیم زیر خنده.

رز-... خیلی ناراحت بودیم. وقتی داشتیم از اونجا میبردیمش بیرون، نگران بودیم بمیره.

اما هایکا جوری رفتار میکرد که انگار هیچی نشده! هیچوقت یادم نمیره، همونطور که

از دهنش داشت خون میریخت، میخندید! انقد شاد بود که میتونم بگم هیچکس

اونقدر خوشحال ندیده بودش!

هایکا-پس چی؟ میخواستی گریه کنم؟؟ اونم واسه خودم؟؟؟

رز-خلاصه که همه چی تموم شد و فقط انفر از ما به اضافه ۱۱۱- تا از نگهبانای قلعه

ادموند بخاطر هایکا مُردن!

میدونین از این بابت خیلی خوشحال بودم که انقد چیز میز راجع به شخصیت هایکای

مرموز فهمیده بودم!!!

این که از ادموند متنفره. با دشمناش خیلی سرده، ولی با دوستاش خیلی مهربونه و

هواشونو داره. نسبت به گرما آسیب پذیره. از اینکه کسی فکر کنه ضعیفه یا قبلاها

ضعیف بوده متنفره و احساس میکنه شخصیتشو تخریب کردن...و...و...و...

خیلی چیزا فهمیده بودم!

حامد کجایی که ببینی این موجود عجیب و مرموزو چقد کند و کاو کردم!!!

حامد...

یهو یاد حامد افتادم. چقد دلم واسش تنگ شده بود!

اما هایکا منو از فکر حامد بیرون آورد:

-میدونی، همه چی از زمانی شروع شد که اون اتفاق وحشتناک افتاد. بدترین اتفاقا

همیشه زمانی می افتن که فکر میکنی اتفاقای بد تموم شدن!

نگاهی به من کرد. انگار میخواست تاثیر حرفاشو رومن بسنجه.

بعد ادامه داد:

-اونا به ما حمله کردن. دقیقا شونزده روز بعد از روزی که بچه ها منو نجات دادن.

خیلی روی قدرت اعضای گروهم کار کرده بودم، خیلی زیاد! اما، اونا ۲۰۰ نفر بودن و

ما ۲۰ نفر!!!

و میتونی حدس بزنی که چی شد. ما شکست خوردیم. اما نمیتونی حدس بزنی من

چه حسی داشتم. حس شکست خوردن. و حس نیاز به انتقام. بیشتر از هر وقتی به

انتقام نیاز داشتم. آخه میدونی، لذتی که در انتقام هست در هیچی نیست! (این که گند زد به تمام مفاهیم اخلاقی بخشش و این حرفا!!!). فقط سه نفر اون شب زنده موندن. من... رز... و آیاتو. حالا از اون گروهی که قرار بود منو به انتقام برسونه چی مونده بود؟ فقط سه نفر... هه!

چه قد تلخ حرف میزد. یه جوری میگف که احساس کردم پتانسیل اینکه بشینم زار زار گریه کنم دارم!
ادامه داد:

-اگه فقط خودم بودم مهم نبود. چون من از نظر خودم هیچ اهمیتی ندارم! اما اونهمه آدم مرده بودن. وقتی یکی میمیره فقط خودش نیست که دفن میشه، یه عالمه آرزو هم باهاش دفن میشه. اونهمه آرزو رفته بود زیر خاک...! واسه همین تصمیم گرفتم دس به کار بشم. این شکست بدترین ضربه ای که تو زندگیم خورده بودمو بهم زد. بگذریم، ما اینجا رو درست کردیم. سه تایی ساختیمش. من و آیاتو و رز. و بعدش من اومدم تا تو رو به این دنیا بیارم. اومدم تا ادموندو نابود کنم. چون انتقام خیابیلیا رو باید بگیرم. خیابیلیا! یه سال دنبالت گشتم. تو کدوم شهر ایران بودی؟ تو کدوم مدرسه؟...! بالاخره پیدات کردم اما نیما اونجا بود. دوشیزه ی مجهول اونو اونجا مستقر کرده بود تا نذاره من بهت دسترسی داشته باشم. این یعنی دوشیزه ی مجهول خیلی زودتر از من پیدات کرده بود!

خلاصه خودمو بهت رسوندم. خدا رو شکر قدرتم کنترل حافظه بود. حافظه ها رو جوری اصلاح کردم که انگار من از اول مهر به مدرسه اومدم، در حالی که من شیشم مهر به مدرسه اومدم!!! خیلی سعی کردم با خودم بیرمت شاهین. اما نیما نمیذاشت. آخه فقط نیما نبود. اون دختره، شراره... و همچنین اون عمه دروغینت، منصوره! به اضافه چن نفر دیگه، دس به دست هم داده بودن که نذارن بیرمت! منم هر وقت تلاش میکردم بیرمت-و اونا جلومو میگرفتن- همه حافظه ها رو اصلاح میکردم!!!

کار سختی نبود!

تا اینکه تاکو اون کارو کرد. کارش خیلی خبیثانه بود!

-اون؟ مگه چیکار کرد؟

-اون آبه که بهت داد، اون آب این سرزمینه. اگه از اون بخوری خیلی زود وارد این سرزمین میشی! اون این کارو کرد و با این کارش، ورود تو به این سرزمینو تضمین کرد!

اما خوردن اون آب یه بدی داره و اونم ضعیف کردن قدرت اصلیته!!! نمیدونم چه قدر ضعیفت کرده، ولی میدونم که این کارو کرده! واسه همین از راه آب دادن بهت استفاده نکردم!

خلاصه که تو قرار بود به این دنیا بیای. حالا باید کار رو شروع میکردیم. خونواده ات باید بیشتر بهت توجه میکردن، همینطور نیما... همینطور تاکو و همینطور من!

چون خیلی مهم بود که کی تو رو به این دنیا بیاره!
من-آخرشم یه گلدون منو به اینجا آورد.

رز-نه بابا، قضیه به این راحتیا هم نبود!

من-ینی چی؟

هایکا- یعنی اینکه من آوردمت اینجا! اون روز من و تاکو تو خونه عمه ات مستقر شده بودیم تا هرکدوممون زودتر تو رو بیاریم این دنیا! جالب بود که هر دو مونم از وجود اون یکی تو خونه خبر داشتیم، ولی به روی خودمون نمی آوردیم!!! وقتی عمه خنگت تو رو فرستاد که گلدونو بیاری و یه در صد هم به احتمال وجود ما فکر نکرد، من و تاکو به طرفت هجوم آوردیم!!! گفته بودم طی الارض دارم دیگه، تاکو هم داره! اون تقریبا تمام قدرتهای منو داره! خلاصه هر دو مون خودمونو پشت سرت ظاهر کردیم تو هم اصلا متوجه ما نشدی. وقتی یه لحظه تعادلت به هم خورد، من از پشت محکم هلت دادم و تو هم افتادی.

من-پس چرا من یادم نمی...

رز-چه قد خنگی تو هایکا، حافظتو اصلاح کرده دیگه!!!

من-!!!!!!

رز-آره!!!

هایکا بعد از گفتن اون حرفا، نفس عمیقی کشید و گفت:

-خیلی خسته ام. امروز حدوده ۱ تا از مامورای ادموندو کشتم. فعلا میخوابم. بعد که بیدار شدم، بهتون کمک میکنم استعداد شاهینو پیدا کنین. مطمئن باشین اونقدر هم سخت نیست!

و خواست بخوابه که آروم گفتم:

-هایکا؟

-هوم؟

-من... خیلی... متاسفم...

با تعجب گفت:

-تو؟

-متاسفم که ، پدرم همچین جونوریه. متاسفم که دوستاتو کشت. متاسفم که انقد بی

رحمانه شکنجه ات کرد. من خیلی متاسفم!

آروم گفت:

-اون که باید متاسف باشه تو نیستی!

و ادامه داد:

-اما اگه واقعا بابت کارای ادموند متاسفی میتونی با تمام وجودت تلاش کنی و

بکشیش! حالا هم برو بیرون. خسته ام!

لحنش دوباره سرد بود! ای بابا!!!

من-تو کلا تعادل نداری، نه؟

-از چه لحاظ؟

-یه لحظه خیلی مهربونی، یه لحظه خیلی سرد و خشنی، یه لحظه خیلی شادی بعد

یهو دپرس میشی.

خندید:

-اینجوری بهتره! خودت میتونی تصمیم بگیری شخصیت اصلیم کدومه! یه جورایی

شبیبه معماست!

در حالی که از جام بلند میشدم گفتم:

-تو واقعا دیوونه ای!

هایکا با بی خیالی گفت:

-اینو که خودمم میدونم!

از اتاقش رفتم بیرون.

رز مشغول خوندن کتاب بود.

یه جورایی به نظرم زندگی رز خیلی کسل کننده بود!

همش ظرف شستن و غذا درست کردن و کارای خونه. بقیه وقت هم کتاب خوندن!!!

یه جورایی مثل بعضی از مادرای خانه دار. فقط خدا میدونه زندگیشون چقد کسل

کننده اس...!

رفتم پیش رز.

-اممم... میگم... رز...

سرشو از تو کتاب بیرون آورد:

-بعله؟

-تو گفתי شماها، یعنی گروه هایکا. پدر و مادر نداشتین؟

-آره!

-خب. خودش چی؟

-چی؟؟؟

-هایکا! پدری، مادری...

-اون هیچکسو نداره.

-چرا؟

-خودت چی فکر میکنی؟

بلند بلند فکر کردم:

-ادموند...

-به قول هایکا "تقریبا باهوشی"!!!

خندیدم و گفتم:

-چرا. چی شد که ادموند پدر و مادرشو کشت؟

-نمیتونم بهت بگم! هایکا دوست نداره کسی درباره گذشته اش چیزی بدونه!

یه لحظه هنگ کردم. واسه چی دوس نداره؟ یعنی چه چیزایی تو گذشته اش که داره

قایمشون میکنه؟

تازه داشتم خوشحال میشدم که کشفش کردم! ولی این آدم کشف شدنی نیست!!!

من-باشه. درباره هایکا نگو. خودت چی؟ چه جوری شدین یه گروه؟

رز-ما بچه های یه یتیم خونه بودیم. یه یتیم خونه بزرگ که حدود هزارتا بچه داشت.

بچه هایی که دنیاشون کوچیک بود. فقط به درس و زندگی روزمره فکر میکردن. هایکا

بود که دنیای ما رو بزرگ کرد. بهمون یاد داد که باید بزرگتر فکر کنیم. برامون از ادموند

گفت. از تو. و ازمون خواست قدرتامونو تقویت کنیم! شبا بعد از خوردن شام، ما

بیست و چن نفر که مُریدای هایکا شده بودیم، تو زیرزمین جمع میشدیم و روی قدرت

هامون کار میکردیم. کم کم به حدی قدرتمند شدیم که حس کردیم میتونیم از اونجا

بریم بیرون. و همه با هم از یتیم خونه در رفتیم!!!

-همه باهم؟

-اوهوم! مثل کسایی که از زندان فرار میکنن! یه نامه هم نوشتیم و از مسؤلای یتیم
خونه خواستیم ما رو فراموش کنن و دنبالمون نگردن! همه امون زیرش رو امضا کردیم
و گذاشتیم وسط خوابگاه!!
-شماها فوق العاده این.
خندید:
آره. خودمون هم میدونستیم!!!
و ادامه داد:
-راستی ،حالا که هر دو مون بی کاریم. بیا درباره استعدادها باهم صحبت کنیم. شاید
استعدادتو پیدا کردی.
اما همون موقع یه نفر درو باز کرد و پرید تو خونه!!!
آیاتو بود که سرتاپاش پر از برف بود و داشت نفس نفس میزد.
در حالی که به حدِ مرگ وحشت زده بود گفت:
-اونا... اینجان...

فصل نهم

رز-کیا؟ کیا اینجان؟
آیاتو در حالی که به سختی حرف میزد گفت:
-مامورای... ادموند
رز و آیاتو برای یه لحظه به هم نگا کردن.
و میدونین بعدش چیکار کردن؟؟?
اونا دوتایی دویدن سمت تنها اتاقِ خونه!!!
و منم بی دلیل دنبالشون دویدم!

رز زودتر خودشو به هایکا رسوند و شروع کرد به بیدار کردنش.
 با لحن خیلی مهربونی گفت:
 -هایکا.. هایکا جان.. پاشو...
 آیاتو-تا تو این خرس قطبی رو بیدار کنی که اونا رسیدن اینجا هرسه مونو داغون کردن!
 رفت جلو و شروع کرد شونه های هایکا رو به وحشیانه ترین شکل ممکن تکون
 دادن!!!
 همزمان داد زد:
 -هااااایکا پاشووووو.
 هایکا چشاشو باز کرد و با لحن بی رمقی پرسید:
 -میشه بپرسم کی مُرده؟
 آیاتو-مامورای ادموند اینجان... با دو کیلومتر فاصله از ما!
 هایکا پاشد و نشست.
 هایکا-خب؟
 -الان میان سراغمون بدبخت میشیم!!! یه کاری بکن!
 هایکا-تنها کاری که میتونیم بکنیم، رفتن پیش ایزابل ه!
 رز-ای وای نه!
 -تنها راهمونه. ایزابل تنها یار ماست و خونه اش هم بخاطر زیرزمینی بودن، جای نسبتاً
 امنیه. رز، با طی الارضت برو اونجا. آیاتو رم ببر. منم شاهینو میارم.
 رز با اکراه گفت:
 -چشم.
 و طولی نکشید که به همراه آیاتو ناپدید شدن.
 هایکا-وقتشه صاحب اولین قدرتت بشی!
 من-ها؟ منظورت چیه؟
 هایکا-اگه اونقد بی عرضه باشی که نتونی خودتو نجات بدی همون بهتر که بمیری!
 -منظورت چیه؟
 -من میرم. سعی کن طی الارض پیدا کنی. سعی کن یه خیابون شلوغ به اسم خیابون
 "۲۳ غربی" رو تصور کنی که گوشه اش رز و آیاتو وایساده و منتظرن تا تو بیای
 پیششون. بعد، تصور کن که خودتم اونجایی و از ته دلت بخواه که بیای اونجا!
 اونوقت میبینی که همونجایی. طی الارض توی این دنیا به همین آسونیه!!!

و یهو ناپدید شد!!!
 داد زدم:
 -هایِ—کا!!!!
 یه ذره اینور و اونور و نگا کردم.
 هایکا رفته بود...!
 واقعا رفته بود!!!
 و من رو اونجا با خطر مبهمی که حتی نمیدونستم چقد بهم نزدیکه تنها گذاشته بود.

فصل دهم

چشمامو بستم.
 باید تمرکز میکردم.
 باید یه جوری خودمو نجات میدادم.
 پلکامو روی هم فشار دادم و گفتم:
 -خدایا، کمک کن!
 داشتم میلرزیدم. نه از سرما...
 از ترس!
 خوب میدونستم که اگه مامورای ادموند دستگیرم کنن شانس زنده موندنم چیزی در
 حدود صفره!
 اگه گیر می افتادم شاید هایکا نجاتم میداد!
 ولی به چه قیمتی؟

هایکا به اندازه کافی بخاطر من آسیب دیده بود. نمیخواستم بازم اذیت شه، فقط
 بخاطر بی عرضگی من!!!
 پلکامو بیشتر فشار دادم و سعی کردم اون خیابون شلوغی که هایکا گفت رو تصور کنم!
 اما به جاش، یه جای برفی و خیلی سرد اومد پشت پلکام.
 یه جایی درست مثل همینجا.
 پر از برف و خالی از هرگونه درخت و گیاه و خونه!!!
 یه پسر پنج-شیش ساله با لباسای معمولی و بدون کاپشن و کلاه داشت روی برفا
 میدوید!
 کفش پاش نبود.
 حتی جوراب هم پاش نبود!!!
 و پاهای کوچولوش از شدت سرما قرمز شده بود. همینطور دماغش!!!
 معلوم بود خیلی سردشه!
 با بیشترین سرعتی که میتونست، میدوید.
 به صورتش نگا کردم. چشمها و موها و مژه های آبی... این آبی خوشرنگ...
 خدای من! این... هایکا ست!!!
 آره خودشه!!!
 از چشاش داشت اشک میومد.
 دستاشو مشت کرده بود و همونطور که میدوید میگفت:
 -باید بهشون برسم... باید... بهشون برسم... باید بهشون برسم...
 چن بار تو راه خورد زمین.
 ولی زود بلند شد و به راهش ادامه داد.
 سرانجام، دیگه راه نرفت.
 یه جا روی زمین نشست و سرشو انداخت پایین.
 حالا اشکاش میریخت روی برفا!
 با گریه گفت:
 -باید... باید... باید... باید یه راهی باشه!
 و درست همون موقع، ناپدید شد!!!
 ...جیرینگ...
 این صدا منو از تو این فکرا بیرون آورد.

یه نفر شیشه پنجره رو شکسته بود و چن نفر با درِ خونه درگیر بودن و سعی میکردن بشکننش!!!

مامورای ادموند رسیده بودن...!

چشمامو بستم و سعی کردم مته هایکا باشم. به هر حال از یه بچه چهار پنج ساله که کمتر نبودم!!!

پلکامو فشار دادم.

باید یه راهی باشه... باید... باید... باید!...

اما وقتی چشمامو باز کردم دیدم هنوز توی همون خونه ام!!!

صدای شکسته شدن در اومد....

به سلامتی بدبخت شدم!!!

چشمامو باز کردم و دور و برم برای پیدا کردن یه سلاح نگا کردم.

هیچی نبود به جز بُرس قرمز و مشکی!!!

اما حتی فرصت نشد که اونا رم بردارم. چون همون موقع دو نفر اومدن تو اتاق.

دوتا مرد با چشا و موهای قهوه ای!!!

یکیشون گفت:

-به به ، آقا شاهین گل!!!

و اون یکی گفت:

-پس دوستان کجان؟ هاهها... اونا هم ترکت کردن و رفتن؟

همون موقع یه مرد دیگه با موها و چشا و ریش انبوه بنفش مایل به آبی اومد تو اتاق

و با لبخند ملیحی اومد سمتم.

اون موقع یه کار خیلی خفن کردم!!!

مطمئنم این حرکت غیر ارادی بود!

تنها کاری که از دستم بر میومد این بود که دستمو با سرعت به سمتش دراز کنم و

خودمم نمیدونم که چرا این کارو کردم.

اما یهو یه چیز نورانی از دستم اومد بیرون... یه گوله آتیش!!!

ولی آتیش سبز!!!

و درست توی مَلاج اون مرد مو بنفش فرود اومد.

یه نگهبان چشم قرمز که تازه وارد اتاق شده بود گفت:

-تو... پرتو داری؟ اونم پرتوی سبز؟؟؟

اون دوتا مو قهوه ایا اومدن سمتم.
دیگه نمیفهمیدم چی شد! من راه مبارزه رو پیدا کرده بودم و این عالی بود!
شروع کردم به تند تند پرتو انداختن!!!
اونا هم در مقابل بهم پرتو مینداختن.
اما من گرم بودم ، زیاد متوجه نبودم دارم ضعیف میشم!!!
ماشالا یکی دوتاهم نبودن! سی چهل تا سرباز بودن!!!
و سرانجام، وقتی حدود پونزده تاشونو کشته بودم، احساس کردم چشمام دیگه جایی
رو نمیبینه.

دیگه نمیتونستم به پرتو انداختن ادامه بدم...
همونجا پرت شدم روی تخت.
صدای یکی از نگهبانا رو شنیدم:
-خب بالاخره باطریش تموم شد! ببریمش!!!
و صدای پاهایی که به سمتم میومد.
نه....

نباید آخرش اینجوری تموم شه!
چشمامو بستم و با آخرین انرژیم زور زدم.

یه خیابون... یه جای شلوغ...
کنار خیابون، آیاتو و رز وایسادن.
شاید هایکا هم باهاشونه.
این کار راحتی.

باید بتونم برم اونجا.
باید یه راهی باشه... باید.

با قطرات آبی که میخورد تو صورتم، چشمامو باز کردم.
آیاتو بود که داشت قطره قطره آب میریخت تو صورتم!!!
به سختی گفتم:

-نکن!

نه این که تو این مدت مؤدب شده باشما!!
فقط حس اینکه فحش بدم نداشتم!!

آیاتو-اااا تو زنده ای؟
 رز-نکنه فکر میکردی مُرده؟
 آیاتو-نه بابا! فقط فکر نمیکردم حالا حالا ها به هوش بیادا!
 به آیاتو و رز نگا کردم که بالای سرم بودن.
 روی یه تخت خوابیده بودم، توی یه اتاق که سقف خیلی کوتاهی داشت و سقفش
 تار عنکبوت بسته بود.
 اتاق به طرز ترسناکی تاریک بود.
 آروم گفتم:
 -من کجام... چی شده؟
 آیاتو-تو دخمهٔ یه هیولای دیوونه!
 رز-دقیقا!!!
 من-هااان؟
 رز-اینجا خونه ایزابل ه.
 به سختی گفتم:
 -ایزا...بل؟
 رز با خوشحالی گفت:
 -اوهوم. من برم هایکا رو صدا کنم.
 و بدو بدو از اتاق رفت بیرون.
 کمتر از یه دقیقه بعد، با هایکا اومد تو اتاق.
 با دیدن هایکا دلم میخواست بکشمش!!!
 تقریبا داد زدم:
 -تو... تو... بی معرفت!!!
 هایکا لبخند زنان گفت:
 -اون بهترین کاری بود که میتونستم بکنم!
 با عصبانیت گفتم:
 -بیشعور! اگه میمُردم چی؟
 -یا میمردی یا استعدادات شکوفا میشد! خوشحالم که نمردی!
 با عصبانیت بهش نگاه کردم. اما اون مثل همیشه خونسرد بود!
 رز-راستی هایکا... با پرتوای سبز و قرمز زَدَنش!

هایکا-خب باشه! یه کم زخماشو تمیز کن بعد بفرستش تو هال. ایزابل خیلی دوس
داره ببینتش!
و رفت.

یادم افتاد خودِ هایکا هم زخمی شده تازه از دیروز تاحالا فقط ۲ ساعت خوابیده!!!
و تازه نهار هم نخورده!!!

اما زیاد مهم نبود. فهمیده بودم که لازم نیست آدم نگران هایکا باشه، چون اون در هر
صورت نیمیره!!!

رز بی هیچ حرفی لباس منو داد بالا و گفت:
-زخمتو ببین!

نگاهی به زخمای بدنم انداختم. بعضیاش مثل این بود که یکی ته سیگارو گذاشته بود
روی بدن من و سوزونده بود!!! بعضیا هم مثل این بود که کسی چاقو فرو کرده تو تنم!
به طرز عجیبی شبیه زخمایی بود که رو بدن هایکا هم بود!
رز-اینا که مثل چاقو هستن مال پرتوی آبی-ن. اونایی که مثل آتیشن مال پرتوای قرمز
و نارنجین.

-پرتو؟

-بله. یه قدرت فرعیه که چهار نوع داره: قرمز، آبی، سبز، نارنجی! البته هر اکثر قدرتها یه
پرتوی مخصوص دارن. مثلا کنترل کننده صوت میتونه یه پرتو از جنس صوت بفرسته
که طرف مقابلش کر بشه!!!

با اینکه زیاد متوجه منظورش نشدم گفتم:
-آهان.

رز بعد از باندپیچی زخمام از اتاق رفت بیرون.

آیاتو-توام پاشو بیا!

و رفت تو هال.

از جام بلند شدم و از اتاق رفتم تو هال.

هالِ خونه هه به خونه اشباح گفته بود: زکی!!!

یعنی جدا جون میداد واسه ساختن فیلمای وحشتناک!!!

روی زمین یه موکت تیره بود.

تو هال چهار تا صندلی بود که دورتا دور یه میز چیده شده بودن.

روی میزه هم یه شمع بود که نقش لوسترو داشت!!!

و کنار شمع، یه تعداد از این عروسکایی که تمام خصوصیاتِی که یه عروسک نفرین شده باید داشته باشه رو دارن!!!

دورتا دور حال هم ویتترین هایی پر از اون عروسکای وحشتناک بود!!!

جدی جدی اگه یه روز تو اون خونه تنها بشم کم کم سخته رو خواهم زد!!!

دوتا راهرو هم بود که حدس زدم یکیش به آشپزخونه برسه، یکیشم به دسشویی

شایدم حموم شایدم در خروجی!!!

روی یکی از صندلیا رز نشسته بود، آیاتو هم کنار رز روی صندلی بغلیش بود.

هایکا هم گوشه حال پلیکانی وایساده بود!!!

اما روی یکی دیگه از صندلیا دختری نشسته بود که سرش پایین بود و موهای سفید داشت.

قبل از دیدن اون فکر میکردم هایکا عجیب ترین آدم جهانه!

هه! چه فکر احمقانه ای!

فصل یازدهم

دختر مو سفید از جاش بلند شد و گفت:
-سلام. من ایزابل هستم.

موهای سفید لخت داشت که تاپایین پاش میرسیدن و همینطور چشمای خاکستری
 که به سفیدی میزد!!!
 یه پیرهن سفید بلند تنش بود با یه گردنبند مروارید که خیلی خودنمایی میکرد (گردنبنده رو میگما!)
 یه جفت کفش پاشنه بلند سفید هم پاش بود.
 دختر ریزه میزه ای بود. حدود پنج شیش سانت کوتاه تر از رز. ۱۵۳-۱۵۴. تو همین
 مایه ها!
 یه عروسک مو قرمز دستش بود که لباسای قرمز جیغ داشت و خیلی ترسناک بود.
 بخصوص چشای درشت و سیاهش!!!
 محو تماشای جمال(!!!) ایزابل بودم!
 گفتم:
 -خوشوقتم ایزابل. منم شاهینم.
 ایزابل-میدونم تو شاهینی!
 نگاه خریدارانه ای بهم انداخت و گفت:
 -فکر میکردم جذاب تر باشی!
 رسما گند زد به تمام هیکلکم!!
 ایزابل-نظر تو چیه، آنابل؟
 آنابل... اسمش چقد آشناس...!
 من-آنابل دیگه کیه ؟
 هایکا از همون گوشهٔ هال با چشمای بسته گفت:
 -عروسکشه!
 من-آهان.
 ایزابل-آنابل هم معتقده تو هیچ جذابیتی نداری!
 ای بابا!
 لحظه به لحظه داره بیشتر ترور شخصیتی میکنه!!
 من-آنابل خفه شه.
 آیاتو زد زیر خنده.
 ایزابل نشست رو صندلی و یه چاقوی میوه خوری رو از روی میز برداشت و شروع کرد
 به زخمی کردن انگشتاش با چاقو!

رزوایی نکن حالمو بهم زدی!
 منم داشتم زل زل نگاش میکردم!!!
 و تازه فهمیدم بیشتر بندای انگشتاش چسب زخم خورده ست و یه تعداد تک و توک
 از انگشتاش سالمن!!!
 آیاتو-این ایزابل یه روانی به تمام معناست. درد کشیدنو دوس داره، مخصوصا زخمی
 شدن و خونی شدنوا! و این که با عروسکا حرف میزنه!!! تازه معتقدی که خونه باید با نور
 شمع روشن بشه! بهترین دوستش هم آنابله که یه عروسکه و ایزابل معتقدی که جن در
 درون آنابل زندگی میکنه که با ایزابل دوسته.
 پشتم یخ کرد.
 آنابل...

حالا فهمیدم این اسمو کجا شنیدم!!!
 این اسم یه عروسک نفرین شده تو یه فیلم به همین اسم (آنابل) بود.
 فیلم خیلی معروفی بود، ولی من هرگز ندیدمش. فقط تعریفشو از این و اون شنیدم!!!
 هایکا-خب حالا این چیزا رو بی خیال شیم. بگو ببینم، چی شد که زنده موندی
 شاهین؟؟؟

بعد، اومد پیش ما، روی صندلی نشست. منم روی یه صندلی نشستم و شروع کردم به
 تعریف کردن.
 در تمام مدتی که داشتم تعریف میکردم، رز داشت با دقت به حرفام گوش میکرد، آیاتو
 در و دیوار رو نگا میکرد (!!!) و هایکا هم متفکرانه به یه گوشه زل زده بود.
 انگار داشت تو افکار خودش سیر میکرد و یه کمی هم به حرفای من گوش میداد!!!
 البته فقط یه کمی!!!

اما ایزابل واقعا داشت حرصمو در میآورد.
 لم داده بود روصندلی و همزمان با گوش دادن، انگشتاشو با چاقو خونی میکرد و با
 دستمال کاغذی خونشو پاک میکرد!!!
 وای خدایا، این دیگه کیسه؟؟؟!
 سرانجام توضیحاتم تموم شد!!!
 نگاهی به بچه ها کردم و گفتم:
 -همین!

واسه چند ثانیه هیچ اتفاقی نیفتاد.

بعد، آیاتو گفت:

-فک می‌کردم با یه شاهین دیگه عوضی گرفنت! ولی نه! تو خودِ خودشی! اصلِ جنسی!!!

رز-تو واقعا فوق العاده ای شاهین!
من-ممنون.

ایزابل نگاهی بهم انداخت و با لحن لج آوری گفت:
بد نبود!

ادامه داد:

-نظر تو چیه آنابل؟... آنابل میگه عالی بود!

لبخند تشکر آمیزی زد، البته هنوز نمیدونم به ایزابل یا آنابل!!!

هایکا- رز بهت گفته بود که شرایطِ سخت باعث ظهور استعدادها میشه! حالا تو سه تا قدرت داری!...هنوزم به نظرت بی معرفتم؟

لحنش یه چیزی بود بین هایکایی که داره با دوستش حرف میزنه و هایکایی که داره با دشمنش حرف میزنه!!!

من-نه. دیگه همچین فکری نمیکنم!

-خوبه... راستی احتمالا متوجه نشدی چه چیزایی گیرت اومده!!!... تو الان سه تا قدرت

فرعی داری. ۱-طی الارض که میتونه خیلی جاها کمکت کنه. ۲-پرتوی سبز که وسیله

دفاعیته و حالا میتونم بگم قوی شدی! و ۳-توانایی دیدن گذشته، البته در شرایط

خاص! این خیلی عالییه و تو میتونی با این تواناییت گذشته شرم آور پدرتو...

آیاتو پرید وسط حرفش:

-هایکا بسه! تو ام کُشتی ما رو با اون کینه شُتریت!

هایکا خندید.

من-میگم هایکا؟

-بله؟

-تو دقیقا چنتا قدرت فرعی داری؟

-خب... زیادن! تا حالا نشمردمشون!

-حدودی چی؟

-تقریبا ۲ تا!

رز-تا جایی که من یادمه هایکا حدوده ۳ تا قدرت داره.

من-سی تا؟؟؟

رز-تازه اینا فقط چیزاییه که من میدونم! فقط خدا میدونه چنتا قدرت دیگه داره!!
و خندید.

آیاتو-راستی شاهین...حالا که سه تا قدرت فرعی داری، خیلی زشته که قدرت اصلی
نداری!!!

رز-اوهوم. اگه اون قدرتم پیدا و تقویت کنیم، دیگه کاملا آماده میشیم واسه کشتن
ادموند!!!

هایکا رو به من گفت:

-بین، دوازده قدرتی که رز بهت گفته به نسبت های مختلف بین مردم تقسیم شدن.
کنترل کننده های زمان و پاکی و پلیدی خیلی نایابن! کنترل کننده های روح و
کنترل کننده های ذهن و افکار هم کمیابن. هستن، ولی خیلی کم ان! ولی کنترل کننده
های آب و خاک و باد و آتیش و نور و صوت و حیوانات زیادن. قدرت حدود ۷۰ درصد
از مردم، یکی از بین ایناست!
-خب؟

-راستی محض اطلاع بهتره قدرتای بعضی از بچه ها رو بدونی. آیاتو کنترل کننده آبه!
من-جدیییی؟

-اوهوم.

-دمای اب رو هم میتونه کنترل کنه؟

-بله! آب و برف و یخ و بارون، به طور کلی توسط آیاتو کنترل میشن!
داد زدم:

آیاتو خیلی عنتری!!!

آیاتو-چرا؟

-اون روز که من رفتم حموم... تو میتونستی دمای آبو تغییر بدی، ولی کاری نکردی!!!
خندید:

آره. معلومه که میتونستم!!!

از جام بلند شدم و خواستم برم سمت آیاتو و عقده امو روش خالی کنم که هایکا شونه
امو گرفت:

-بشین ببینم!!!

دستش باعث شد شونه ام یخ بزنه!!!

جدا نمیدونم این چرا انقد سرده؟؟؟
 نکنه از یخ تشکیل شده؟
 هاهها یه تیکه یخ که دور تادورش رو یه لایه گوشت پوشونده!!!
 هایکا-بعد از این که حرفام تموم شد میتونی بری آیاتو رو بکُشی. فکر نکنم کسی جلوتو بگیره!!! (مهربونیش واقعا ستودنیه!)
 و ادامه داد:
 -اون دوستت، نیما... کنترل کننده خاکه! ایزابل هم کنترل کننده نوره.
 و با لحن مرموزی گفت:
 -به این فکر نکردی که چرا این شمعا آب نمیشن؟
 عجب توقعایی از آدم دارنا!!!!
 من به این که فردا چند شنبه ست هم فکر نمیکنم، بعد پیام به علل خاموش نشدن شمعی خونه ایزابل فک کنم؟
 عجبایا!!!
 به شمعی که رو میز بودن نگا کردم. حالا جدی جدی چرا آب نمیشن؟؟؟
 حدود یه ساعت بود که رو میز بودن.
 هایکا- این شمعا مدتهاست که خاموش شدن. ایزابل با قدرتش نور رو تنظیم کرده!
 -اما... این نور داره از شمعا میاد بیرون!
 ایزابل-این شمعا هم از جنس نورن. به یکیشون دست بزنی!
 دستمو بردم سمت شمع.
 ولی دستم از توش رد شد!!!!
 -امکان نداره!
 ایزابل-چرا. امکان داره... آنابل همیشه میگه: اشکال آدما اینه که فکر میکنن هر چیزی میبینن وجود داره!
 آیاتو-این آنابل چه فیلسوفیه.
 رز-آره بابا! از همه امون بیشتر حالیشه!
 هایکا- شراره هم کنترل کننده صوته!
 شراره...
 چقد دلم واسش تنگ شده بود!
 کمتر از دو روز بود که ندیده بودمش، ولی انگار یه سال میشد که ندیده بودمش!!!

رز-دلت واسش تنگ شده؟

آروم گفتم: اوهوم!

-عیب نداره. مطمئن باش به زودی میبینیش!

هایکا-منم که خودت در جریانی... کنترل کننده ذهن و افکارم.

کلا از فاز دلتنگی و اینا زدم بیرون.

-|| راستی یادم رفته بود یه چیزبو ازت بپرسم!

-چی؟

-تو کاری کردی که هیچکس تو اون دنیا منو یادش نیاد؟

-البته که نه! مگه احمقم؟

-چرا احمق؟

-بین، تو قراره ادموندو بکشی و برگردی به دنیای خودت. بالاخره قراره برگردی، پس

بهتره اونا تو رو یادشون باشه که بتونی مثل گذشته زندگی کنی. انگار که هیچ اتفاقی

نیفتاده! میتونستم هم فعلا حافظه اشونو اصلاح کنم و بعد که ماموریتت انجام شد

اونو برگردونم. اینجوری کسی نمیفهمید که تو چن وقت نبودی!

-خب چرا این کارو نکردی؟

-اگه من توی این ماموریت بمیرم دیگه هیچوقت نمیشه تو رو به خاطرات اونا

برگردوند!!!

-چه قدرررر آینده نگر!!!

هایکا لبخندی زد و ادامه داد:

-تاکو کنترل کننده روحه. مامانت!!!

-تاکو مامان من نیست، مامان من تانا ست! راستی تانا کنترل کننده چی ه؟

-نور!!!

-چه باحال!

-اوهوم. قدرت رزمی هم کنترل حیواناته! ادموند رو هم که خودت در جریانی!

-بعله!

-حالا میریم سراغ قدرت خودت! یه حدس کوچولو راجع به قدرتت میزنم!... ایزابل، یه

بسته کبریت "غ" بده!

یا اباالفضل!!!

کبریت "غ" دیگه چیه؟؟؟

ایزابل رفت تو اتاق و لحظه ای بعد، با یه بسته کبریت برگشت.
 هایکا کبریتو از ایزابل گرفت و داد به من.
 -بیا. یه کبریت در بیار و روشنش کن!
 بسته کبریتو از دسش گرفتم و یه کبریت از توش در آوردم.
 نگاه رز و آیاتو و ایزابل به من خیره بود. ولی هایکا چشماشو بسته بود و دستاشو
 ضربدری روی سینه ش گذاشته بود.
 کبریتو کشیدم به دیواره جعبه کبریت. و کبریت روشن شد.
 خب... که چی؟؟؟
 به کبریتی که توی دستم بود و چهره های شگفت زده بچه ها نگا کردم.
 من-چیزی شده؟
 هیچکس هیچی نگفت.
 یهو رز با ذوق گفت:
 -هایکا تو خیلی باهوشی!
 هایکا-اختیار داری!
 آیاتو دستشو گذاشت رو شونه م.
 آیاتو-مبارکت باشه رفیق!
 کبریتو فوت کردم و گفتم:
 -دقیقا چه اتفاقی افتاد؟
 ایزابل-از آدمای کُند ذهن متنفرم... آنابل میگه: منم همینطور!
 ای بابا، این ایزابل هم بدجوری رو اعصابه ها!
 از هیچ تلاشی برای گند زدن به شخصیت من دریغ نمیکنه!!!
 با خشم نگاهش کردم.
 هایکا چشاشو باز کرد و گفت:
 -عصبی نشو شاهین! این کاری که تو کردی از هیچکس توی این جمع بر نمیاد. حتی
 من!
 -مگه من چیکار کردم؟ یه کبریت روشن کردم دیگه!!!
 رز-اون کبریت "غ" بود. کبریت "غ" یعنی کبریت "غیرواقعی"!!! تو در واقع از نور، آتیش
 تولید کردی!
 آیاتو-ولی خداییش استعداد یابیت تو حلقم رفیق!

هایکا از اون لبخندای جذابش زد.
 من... ینی... من کنترل کننده آتیشم؟؟؟
 عجب!!!
 ایزابل-فکر میکردم قدرتت کمیاب تر باشه!
 راست میگفتا!
 از بس با من مته این مُنجیای بزرگ رفتار کرده بودن، خودمم باورم شده بود یه آدم
 خاصم و قدرتمم باید خاص باشه!
 ایزابل-من میرم شامتون رو بیارم.
 و رفت تو یکی از راهرو ها.
 لحظه ای بعد، با چهارتا بسته پفک اومد.
 -بفرمایید، اینم شام!!
 و یکی یه دونه داد به ما. خودشم نشست و شروع کرد به خوردن پفک!!!
 چشمم به دستاش افتاد و داشتم فکر میکردم چطوری میتونه با انگشتای پوست
 پوست شده ای که روشن خون خشک شده ست، پفک بخوره!!!
 رز-نگاش نکن شاهین! حالت بد میشه!
 راست میگفت!
 سرمو برگردوندم و به آیاتو نگا کردم که داشت مته گرسنگان آفریقا پفک میخورد.
 من-آیاتو چن ساله غذا نخوردی؟
 -نمیدونم. دو-سه سالی هست... فقط میدونم امروز ناهار نخوردم!!
 ااا راست میگفتا! آیاتو هم ناهار نخورده بود!!!
 خودمم نخورده بودم. رز هم نخورده بود!!!
 سرگرم خوردن پفکم شدم. خوشمزه بود.
 تند تند همه اشو خوردم!!!
 تقریبا همه امون با هم تموم کردیم!
 ایزابل از جاش بلند شد و گفت:
 -ساعت ۱۱ شبه. باید بخوابیم. آنابل هم خوابش میاد! من و رز توی این اتاق میخوابیم.
 شما پسرا هم برید تو اتاق مخفی!!!
 و رفت توی اتاق.
 رز با بیچارگی نگاهی به ما کرد.

دلم واسش سوخت!!!
 واقعا از اینکه قرار بود شب پیش ایزابل بخوابه ناراحت بود!
 بعد، دنبال ایزابل رفت تو اتاق.
 آیاتو-خب ما هم بریم کپه مرگمونو بذاریم.
 و از جاش بلند شد. من و هایکا هم بلند شدیم.
 آیاتو رفت توی یکی از اون راهرو های تاریک. ماهم پشت سرش. جایی رو نمیدیدم ،
 فقط میرفتم!!!
 من-هایکا؟
 صداس از پشت سرم اومد:
 -بله؟
 -این راهرو ها قضیه اشون چیه؟
 -این راهرویی که توشیم، به یه اتاق و حموم و دستشویی میرسه. اون یکی راهرو هم
 به حموم و آشپزخونه و در خروجی.
 -چرا سبک معماری اینجا انقد عجیب غریبه؟
 صدای آیاتو که جلوتر از من بود اومد:
 -هنوز نفهمیدی؟ تو این دنیا همه چی عجیب غریبه!
 خندیدم:
 -اون که آره!
 چند ثانیه بعد، آیاتو یهو وایساد و منم که داشتم میرفتم با صورت خوردم به آیاتو!
 آیاتو غرید:
 -مواظب باش!
 -چه میدونستم تو میخوای یهو ترمز کنی!!!
 آیاتو در اتاقو باز کرد و رفت تو. منم پشت سرش رفتم تو اتاق.
 آیاتو یه چراغ قوه از تو جیبش در آورد و باهاش اطرافشو روشن کرد.
 من-مگه استفاده از تکنولوژی تو این سرزمین ممنوع نیست؟
 آیاتو-هست ولی کیه که بهش عمل کنه؟!
 و خندید.

اتاقی که توش بودیم، یه اتاق کوچیک بود با دیوارای تار عنکبوت بسته و زمینی که
 موکت خاکستری داشت. گوشه اتاق یه تعداد پتو و بالش و تشک، با بی سلیقگی روی

همدیگه تلنبار شده بودن و تمام اتاق پر بود از عروسکایی که به قیافشون میخورد یه ذره بفهمی-نفهمی نفرین شده باشن!!!

آیاتو چراغ قوه رو داد دست من و رفت سمت رخت خوابا. عروسکی که روی رخت خوابا نشسته بودو با خشونت پرت کرد رو زمین و یه تشک برداشت.

بعد از پهن کردن تشک، یه بالش و یه پتو برداشت و روی تشک ولو شد!!!

منم چراغ قوه رو دادم دست هایکا و رفتم برای خودم یه تشک و پتو و بالش پیدا کردم.

هایکا هم چراغ قوه رو پرت کرد رو تشک من و رفت برا خودش تشک و بالش و پتو برداشت و پهن کرد!!!

بعد هم روی تشکش دراز کشید.

جالب بود که به جای اینکه پتوشو بندازه روی خودش، پتوشو بغل کرده بود!!!

خواستم چراغ قوه رو بدم به آیاتو که دیدم خوابش برده.

آروم گفتم:

-چه قد دلم میخواد جای آیاتو باشم. شبا چقد زود خوابش میبره! من باید ۲ ساعت تمام تو جام قلت بزنم شاید خوابم برد!!!

هایکا چیزی نگفت.

شاید اصلا نشنید.

چشمامو بستم و به اتفاقی که افتاده بود فکر کردم.

شنیدن داستان پیشگویی... حمله مامورای ادموند بهمون... پیدا کردن سه تا قدرت فرعی... آشنا شدن با ایزابل وحشتناک!!!... و پیدا کردن قدرت اصلیم...

همه اش توی یه روز!!!

به نظرم این چیزا برای یه روز یه کم زیادی بود!!!

به زندگی قبلیم فک کردم.

بازی angry birds با تبلتم... کلکل با شراره سر چیزای بیخود... بحث با مامان سر اینکه موقع رفتن به مدرسه کاپشن بیوشم یا نه!!!

و البته حامد!!!

حرفایی که با هم میزدیم، درباره قدرتای ماورایی و جن و دیو و عروسکای تسخیر شده... چقد دلم میخواست حامد اینجا بود تا ببینه قدرتای ماورایی وجود دارن. ببینه خونه ایزابل چقد شبیه خونه موجودات تسخیر شده ست...!

به نظرم همه چیز به طرز عجیبی دور میومد. انگار سالها از اون روزای خوب گذشته!
 زیر لب گفتم:
 -دلم واسه همه تنگ شده. واسه مامان...بابا...نیما... حامد...رضا... شراره... حتی عمه
 منصوره... دلم واسه یه زندگی معمولی تنگ شده!
 هایکا-میفهمم... اما باید عادت کنی!
 -هایکا؟
 -بله؟
 -تاکو یه دفه قبل از اینکه بیام اینجا گفت میتونم از بهترین دوستم کمک بگیرم... تو
 فهمیدی منظورم چیه؟
 -نه! و البته مهم نیست! حرفای تاکو رو نباید جدی بگیری!
 -آها، باشه!
 چن ثانیه بعد دوباره گفتم:
 -هایکا؟
 -هان؟(از بله به هان تغییر کرد!!!)
 -تو واسه چی میخوای از ادموند انتقام بگیری؟
 هیچی نگفت.
 -باشه، اینو بی خیال میشم. اون روز که داشتی میدویدی...۶-۵ سالت بود... کجا
 میرفتی؟ چرا انقد آشفته بودی؟
 پتوشو محکمر به خودش چسبوند و با یه لحن فوووق العاده سرد گفت:
 -چرا از دیگران چیزی رو میپرسی که میدونی ناراحتشون میکنه؟
 بعدشم پشتشو کرد به من.
 -هایکا؟
 -دیگه چیه؟
 -غلط کردم که اون سوالو پرسیدم!
 به طرفم برگشت و یه لبخند تحویل داد. با همون یه ذره دید که چشمم در اثر عادت
 کردن به تاریمی به دست آورده بود، لبخندشو تشخیص دادم!
 -هایکا؟
 -باز چیه؟؟
 -تو جدی جدی منو دوست خودت میدونی؟

-راستش دیگه نه!

-چرا؟

-اگه دوستم بودی ولم میکردی که کپه مرگمو بذارم!!!

خندیدم.

بعد دوباره سکوت...

خوابم نمیومد و نمیدونستم باید چیکار کنم.

تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که با هایکا حرف بزنم تا شاید خوابم بگیره!!!

دوباره گفتم:

-هایکا؟

این دفعه گفت:

-هایکا و کوفت! هایکا و مرگ! هایکا و درد بی درمون! بسه دیگه نصفه شبی هی

هایکا هایکا میکنی! خودم میدونم اسمم قشنگه، نمیخواد هی تکرارش کنی!

وای خدا، این چقد باحال عصبی میشه!!!

شروع کردم به خندیدن.

-خب حالا چی میخواستی بگی؟

-انقد عکس العملت غیر منتظره بود یادم رفت چی میخواستم بگم.

-بهتر! ایشالا هیچوقت یادت نیادا!

و چشاشو بست.

چن دقیقه بعد اروم گفتم:

-هایکا؟... خوابیدی؟... هایکا؟

فک کنم جدی جدی خوابش برده بود!!!

-آقای عجیب غریب چند شخصیتی، خوابی؟!

ولی اون واقعا خواب بود!

منم چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم.

صبح که از خواب بلند شدم، دیدم آیاتو نشسته رو تشکش و داره یکی از عروسکای

چندش آور ایزابلو بررسی میکنه!!!

آروم گفتم:

-صبح بخیر.

-صب بخیر!
 -داری چیکار میکنی؟
 -دارم سعی میکنم بفهمم چی باعث شده این عروسک انقد زشت و نفرت انگیز باشه!!!
 خندیدم:
 -موفق باشی! ما رو از نتایج تحقیقات آگاه کن!
 -باشه!
 بلند شدم و تشکمو جمع کردم و گذاشتمش گوشه اتاق.
 بعد، رفتم تو راهرو و شروع کردم به جلو رفتن.
 تا اینکه رسیدم به هال.
 تو هال، ایزابلو دیدم که داشت با چاقو ناخوناشو میخراشوند و همزمان، با آنابل حرف
 میزد!!!
 -درسته آنابل. منم باهات موافقم. این بچه دست و پا چلفتی نه تنها نمیتونه ادموندو
 بکشه، بلکه ممکنه جون ما رو هم به خطر بندازه... چی؟ تو هم موافقی که بهتره
 بکشیمش؟... باشه، اگه دوس داری بکشیش منم موافقم.
 غلط نکنم داشت منو میگفت!!!
 بلند گفتم:
 -سلام!
 ایزابل-سلام... چطوری پسر جون؟
 -سلام خوبم... هایکا و رز کجان؟
 -رز رفته کتابخونه ای که تو خیابون بغلیه. گفت میخواد چنتا کتاب امانت بگیره. هایکا
 هم رفته یه نگاهی به این اطراف بندازه و امنیت این خونه رو بررسی کنه!
 همون موقع، رز وسط هال ظاهر شد!
 ای بابا اینا هم آخرش منو با این طی الارضشون سخته میدن!
 رز در حالی که شیش هفتا کتاب دستش بود و از قیافش معلوم بود حسابی ذوق زده
 ست گفت:
 -سلاااام!
 من-سلام! چه طرز اومدنه! سخته ام دادی!
 رز-الان این کارو خودتم بلدیا!
 -ااا راست میگی!

و یه فکر شیطانی به ذهنم رسید!
چشماتو بستم و اتاقی که آیاتو توش بودو تصور کردم.
ولی نرفتم توش!!!
پلکاتو محکم فشار دادم و سعی کردم ایندفعه اتاقو بهتر تصور کنم!
یه دفعه احساس کردم سرم گیج رفت.
همه جا تاریک شد و هیچ جا رو ندیدم...
اما یهو دیدم وایسادم روبروی آیاتو!!!
با خنده گفتم:
-پخخخخ!
طفلی آیاتو فک کنم خیلی ترسید، آخه قیافش واقعا باحال شده بود!
خندیدم:
-شلوارتو که خیس نکردی؟
تقریبا داد زد:
-اصلا با مزه نبود!
و در حالی که به سختی خنده شو کنترل میکرد گفت:
-همه آتیشاز گور اون هایکای عوضی میاد بیرون! اون بود که این کار رو شروع کرد!
-من این کارو از رز یاد گرفتم!
-خب رز از اون یاد گرفته!!!
و دوتایی از اتاق رفتیم بیرون. آخه حسش نبود دوباره طی الارض کنم.
راستش از اون چیزی که فک میکردم سخت تر بود!

وقتی رفتیم تو هال، دیدم رز با کتابایی که از کتابخونه گرفته سرگرمه و ایزابل هم داره
با چاقو روی مچ دستش نقاشی میکشه.
آنابل رو هم نشونده کنارش.
همون لحظه هایکا ظاهر شد.
رز-سلام هایکا.
هایکا با لحن سرد گفت:
-سلام.
من-سلام.

به همون سردی جواب داد:

-سلام.

ایزابل-چیزی شده هایکا؟ کشتی هات غرق شده؟

هایکا چیزی نگفت.

آیاتو-تو باز چه مرگته؟

-خفه شو آیاتو! یه چیزی بهت میگما!

اوه اوه ،مت اینکه جدی جدی اعصابش بدجور خورده!!!

ایزابل-بچه ها ساعت دهه، صبحونه بیارم؟

آیاتو-حتما حتما این کارو بکن!!!

ایزابا رفت تو یکی از راهرو ها.

من-میگم... این ایزابل قدرت ترمیم زخم سریع داره، نه؟

رز-آره، چطور؟

-آخه اگه همچین قدرتی نداشت تا الان زنده نبود!

و به چاقوی خونی که روی میز بود اشاره کردم.

هایکا نیمچه لبخندی زد و آیاتو زد زیر خنده.

همون موقع ایزابل با سه تا بسته چیپس خلال اومد.

-این صبحونه امونه!

رز-چیپس خلال؟؟؟

-اگه دوس نداری میتونی نخوری!

-نه اتفاقا دوس دارم!

ایزابل-هر بسته مال دو نفره. این مال من و آنبله.

و دوتا بسته دیگه رو گذاشت رو میز.

عجبا!!!!!!

عملا میخواد یه بسته رو تنهایی بخوره!!

آیاتو-گفته باشم من با هایکا میخورم!

رز-حرف مفت نزن، هایکا با منه!

آیاتو-کی گفته؟ با منه!

من-چی شده هردو تون عاشق هایکا شدین؟

رز-آخه هایکا از چیپس خلال بدش میاد!

من-پس هردوتون خفه شید، هایکا با منه، شما دوتام باهم!!!
 هایکا-بسه دیگه! اصلا من نمیخورم!
 و پا شد رفت تو یکی از راهرو ها.
 آیاتو-این جدی جدی چه مرگشه؟
 رز-فک کنم یه خبراییه!
 من-خودت تنهایی فهمیدی؟
 آیاتو-حالا فعلا صبحونه امونو بخوریم. بعدا معلوم میشه چه شه!
 رز-من نمیخورم!
 و پا شد رفت سمت راهرویی که هایکا رفته بود توش.
 آیاتو-چیششش! عاشق دل خسته!
 رز-چیزی گفتی؟
 آیاتو-نه نه ، حتما اشتباه شنیدی!!!
 زدم زیر خنده.
 رز رفت تو راهرو.
 آیاتو-ولشون کن اون دوتا رو! هردوشون قاطی دارن! خودم و خودتو عشقه!
 و یکی از بسته های چیپسو گرفت سمتم.
 منم بسته چیپسو ازش گرفتم و دوتایی مشغول خوردن شدیم.

 چن دقیقه بعد، رز از راهرو اومد بیرون و مستقیم رفت سراغ کتاباش.
 آیاتو-چی شد؟
 رز-چی، چی شد؟
 یاد یه جوک افتادم که میگفت:
 وقتی از یکی میپرسی "چی شد؟" نود و نه درصد میگن "هیچی"
 اون یه درصد هم میگن "چی، چی شد؟"
 و رز یکی از اون یه درصد بود.
 آیاتو-هیچی بابا.
 چند دقیقه بعد، هایکا از راهرو اومد بیرون:
 -باید زودتر شروع کنیم.
 آیاتو-یا خدا! چی رو؟؟؟

-کار کردن روی استعدادای شاهین رو. مامورای ادموند خیلی زیادن... اونا همه جا هستن... همه جا!
 آیاتو- میگی چیکار کنیم؟ خودت یه کاری بکن دیگه!!!
 هایکا- من و تو دفاع کردنمون نسبتا خوبه. ما میشیم نگهبان. فعلا اینجا آمنه، ولی همین روزاس که اینجا رو پیدا کنن.
 آیاتو- ای داد بیداد! باز نگهبانی؟
 هایکا- فعلا وقتی واسه تنبلی نداریم. رز؟
 رز-بله؟
 -تو هم معلم شاهین میشی! تمام کارایی که میتونه با قدرتاش بکنه رو بهش یاد میدی! باشه؟
 -چشم!

فصل دوازدهم

سه روز اونجا بودیم.
 صبحونه ، نهار، شام، فقط چیپس و پفک!!! اونم چون اولیا حضرت ایزابل دوست داشتن!!
 هایکا و آیاتو رو زیاد نمیدیدم مگر موقع خواب.
 که اون موقع هم هردوشون به قدری خسته بودن که نمیتونستم باهاشون حرف بزنم!
 آخه اونا نگهبان بودن!

تازه هر شب یکیشون تا صب نگرهبانی میداد و شب بعد اون میومد خونه میخوابید و نفر بعدی بیرون میموند.

البته خودمم خیلی خسته بودم!

آخه صب تا شب فقط در حال کار کردن روی قدرتم بودم!

شاید باورتون نشه ولی رز، همین رز ناز و ملوسی که میشناسیمش، یه معلم سختگیر و خشنیه که نگوووو!

تمام روزو درس میداد و تا میخواستم استراحت کنم صداش در میومد که:

پاشو تنبل! وقت نداریم!

اما چیزی که باعث میشد من پا شم اون نبود!

بلکه کنایه های ایزابل بود!

اون تمام مدت تمرین روی مبل مینشست و همراه با آنابل و در حالی که دست یا پاشو با چاقو زخمی میکرد، به فعالیتت نظارت داشت!!!

و علاوه بر نظارت داشتن، هر ازگاهی با استفاده از چشم غره و نیش و کنایه بهم ثابت میکرد که افتضاح تر از چیزیم که خودم فکر میکنم!!!

اما تو همون سه روز کلی چیز میز یاد گرفتم.

یاد گرفتم که قدرت دیدن گذشته اصلا به درد نمیخوره و تقویت هم نمیشه. این قدرت فقط به این درد میخوره که گاهی وقتا بخشی از گذشته رو یادم بیاره و بهم کمک کنه!

و این کمکیه که نیروهای پاکی بهم میکنن!

(نیروهای پاکی و پلیدی، یه جور امداد غیبی هستن که به کنترل کنندگان پاکی و پلیدی کمک میکنن. ولی این قدرت تنها قدرت فرعیه که اونا توش دخالت دارن!)

فهمیدم چه طوری میتونم با سرعت زیاد طی الارض کنم و فهمیدم که چه طوری میتونم پرتوهای قوی تری بسازم و پرتاب کنم.

و اینکه چه طوری پرتوها رو دقیق نشونه گیری کنم.

یکی-دوتا اطلاعات عمومی هم بهم یاد داد؛ مثلا اینکه چه جوری از بعضی پرتوهای ضعیف جاخالی بدم.

اما همه اش میگفت که وقت کمه و کلی چیز هست که بهم یاد نداده!!!

چیزی که بیشتر از همه اذیتش میکرد، قدرت اصلی من بود!!!

هر چند خودم احساس میکردم خیلی قوی هستم، ولی اون میگفت که من خیلی ضعیفم و همه اش تقصیر اون آبی که تاکو بهم داده!

ای لعنت به تو تا—و!

یه کار برام کردی اونم قدرتمو پوکوند!!!

یادم باشه بعد از ادموند، تو رم بکشم!

رز-فک کنم واسه امروز کافی باشه!

اینو که گفت خودمو پرت کردم رو سندلی و گفتم:

-پوففف تو جدی جدی خسته نشدی؟

-خب، چرا. ولی هدفمون مهم تره!

کلا اون روز افتاده بودم رو دنده چپ!

با حرص گفتم:

-هدف—ون؟ این هدف هایکاست، نه تو!

-من یا هایکا! چه فرقی میکنه؟ مهم اینه که یه هدف خیلی بزرگ هست که...

-که تو وظیفه خودت میدونی انجامش بدی چون میخوای هایکا دوستت داشته باشه!

-خفه شو! کلی آدم بی گناه به دست ادموند مردن. این هدف مقدس واسه همه امونه.

همه امون!!!

-باشه، حالا جیغ نزن!

رز خودشو پرت کرد روی یه سندلی دیگه!

راستش یه ذره خجالت کشیدم.

اگه هدف رز واقعا دفاع از حق مظلوما بود...!

اون وقت خودمو بخاطر این حرفام نمیخشدیم!

همون موقع در زدن.

احتمالا آیاتو بود آخه هایکا عادت نداشت در بزنه و بیاد تو!!!

همیشه با طی الارض رفت و آمد میکرد. و براش اصلا مهم نبود که ظاهر شدن وقت و

بی وقتش وسط خونه، ممکنه ما رو سخته بده!!!

اما امشب باید هایکا میومد خونه نه آیاتو!

رز بدو بدو رفت توی اون راهرویی که در ورودی توش بود. منم دنبالش رفتم!!!

جلوی در، آیاتو با سر و وضع آشفته وایساده بود.

میگم آشفته؛ یعنی آشفته!!!

سرتاپاش پر از لکه های خون بود!

رز-این چه وضعیه آیاتو؟؟؟
 نزدیک بود بزنه زیر گریه!
 آیاتو- لازم نیست آب غوره بگیری! هایکا حالش بهتر از منه!
 رز-بیا تو! بیا تو به داد زخمت برسم.
 نه بابا، نمیخواد! اومدم بگم من و هایکا امشب قصد خونه اومدن نداریم!
 رز-آخه چرا؟
 -بخاطر اینکه کلی دشمن ریختن دور و برمون.
 من-حالا چرا تو اینهمه راهو اومدی؟ هایکا با طی الارض میومد دیگه!
 آیاتو نیشخند زد:
 -هایکا دستش بند بود!!!... حالا دیگه برم. هایکا تنهاست!
 و با سرعت خییلی زیادی به طرف ته خیابون دوید!!!
 رز در رو بست و آروم گفت:
 -اصلا احساس خوبی ندارم!
 راستش منم احساس خوبی نداشتم!
 وقتی رفتیم تو، دیدیم ایزابل طبق معمول نشسته داره با چاقو انگشتاشو خونی
 میکنه!!!
 رز-ایزابل ما در خطریم!!!
 ایزابل با لحن معمولی و بدون هیچ نگرانی ای گفت:
 -خب؟
 از اینکه ایزابل این مسئله رو انقد ساده میگرفت، هم حیرت زده بودم، و هم حرصم
 گرفته بود.
 فکر کنم رز هم همچین حسی داشت، چون با لحن تمسخرآمیزی گفت:
 -هیچی، کلا گفتم در جریان باشی.
 و رو به من گفت:
 -امشب باید زود بخوابیم. صبح هم باید زود پاشیم. هر لحظه برای هر کاری آماده
 باش. برای اینکه آماده تر باشی نشسته خواب.
 بعد، در ورودی رو قفل کرد.
 تند تند به مقدار پفک به عنوان شام خوردیم.

انقد اون چن روز چیپس و پفک خورده بودم، دیگه حالم از هرچی چیپس و پفک تو دنیا بود به هم میخورد!!!
 شامون رو که خوردیم، رفتیم تو اتاقا.
 رز گفت احتمالا مامورای ادموند صبح بهمون میرسن، باید تا صبح حسابی استراحت میکردیم، چون بعدش طبق گفته رز از وقتی دشمنای بیان دیگه حق خوابیدن نداریم!!!
 هیچی دیگه... رفتم تو اتاق و نشستم.
 پتو رو دور خودم پیچوندم و نشسته، و کاملاً گوش به زنگ خوابیدم.
 البته طولی نکشید که واقعا خوابم برد!!!

یه خواب خیلی عجیب غریبی دیدم.
 خواب دیدم توی یه جایی شبیه به قبرستونم.
 دورتا دورم پر از قبره.
 هوا هم مه آلوده.
 یه صدای مردونه بهم میگه:
 -این قبر رو ببین. به زودی مال تو هم بهشون اضافه میشه.
 یه صدای آشنا... خیلی آشنا...
 انگار خیلی وقت پیش شنیدمش!
 ولی یادم نمیاد صدای کیه.
 میگن سن الزایمر پایین اومده راست میگنا!!!
 صداش به طرز عجیبی جذاب و قشنگه.
 داد میزنم:
 -من نمیذارم! منو بکشی!
 و صدا میخنده:
 -تو؟ فک کردی زرنگی؟... یه نگا به این قبر بنداز! ببین چه کسایی بخاطر تو جون دادن؟
 به قبر نگا میکنم.
 رزمی...
 تاریخ تولد، سال 2002...
 آیاتو...

تاریخ تولد، سال 2001...

هایکا

تاریخ تولد 1999!!!

نه!!!

هایکا دیگه نه!!!

داد میزنم:

-هایکا نمرده!!!

صدا میخنده:

-هایکا مرده پسرم! هایکا خیلی وقته که مرده!

توی اون مه غلیظ میدوم.

نمیدونم میخوام کجا برم!

همزمان با دویدن، به قبر نگا میکنم.

تاگو... تانا... امیرعلی... شراره... منصوره... ایزابل... نیما...

چشمم میوفته به یه قبر که روی سنگ قبرش هیچ اسمی نیست.

صدا میگه:

-این قبر مال توعه. بعد از مرگت اسمتو روش مینویسم...

و یهو از خواب پریدم.

چه خواب ترسناکی!

چشمامو که باز کردم دیدم یه دختر با موهای کوتاه زرد و چشای زرد بالا سرم وایساده.

داد زد:

-به هوش اومد!

و صدای یه پسر شنیده شد:

-بی هوش نبودااا!

دختره با حرص گفت:

-چه فرقی میکنه؟ به هر حال چشاش اون موقع بسته بود، الان بازه.

خواستم یه تکونی به خودم بدم که فهمیدم دست و پام به صندلی ای که روش

نشستم بسته شده!!!

سعی کردم همون لحظه با طی الارض جیم بشم یا با آتیش انگشتم طنابو بسوزونم،

ولی نمیشد!

انگار قدرتام قفل شده بودن!!!
همون لحظه یه پسر چشم سبزِ مو سبز اومد کنار صندلیم وایساد!
با عصبانیت گفتم:
-قدرتام؟
پسر- با یه آمپول کوچولو برای ۲۴ ساعت ازت گرفتیمشون!
با عصبانیت گفتم:
-من کجام؟
پسر و دختری با لبخند نگام کردن.
داد زدم:
-پرسیدم اینجا کدوم گوریه؟
اوه اوه!
منم بی اعصاب شدما!
البته از تاثیرات اینجاست! وگرنه منو که یادتونه چقد ریلکس بودم؟!
دختر- بهم گفته بودن این پسر خیلی شاد و خوش خنده ست!
پسر-آره. ولی این خیلی خشنه!
من-نگفتین اینجا کجاست!
پسر-اینجا خونه ماست. راستی یادم رفت بگم. من ایمانم.
دختر-منم زهرام.
من-حالا چرا من اینجام؟
ایمان-خب ببین... ما مجبور بودیم تو رو بیاریم اینجا، چون میخواستیم باهات صحبت کنیم!
من-صحبت؟
زهر-بله. تو اصلا متوجه خطری که در اطرافته نیستی!
-خطر؟
-آره. یه خطر خیلی بزرگ.
-من که نمیفهمم چی میگی.
-ببین... هایکا... چه جوری بهت بگم... اون...
-اون چی؟
ایمان-هایکا وجود نداره!

چشم‌ام تا آخرین حد باز شد.
 تنها چیزی که تونستم بگم این بود:
 -هااااا!؟
 اون دوتا هم شروع کردن به صحبت کردن.
 -هایکا فوق العاده بود!
 -چون خیلی بیشتر از یه فرمانده معمولی بود.
 -بهترین دوست همه امون بود!
 -اما... ادموند اونو کشت!
 -ادموند هایکا رو زنده زنده سوزوند!
 -درسته! اون میخواست هایکا زیر شکنجه بمیره، ولی هایکا خیلی قوی بود!
 -واسه همین اعصابش خورد شد و رفت پیش هایکا که دست و پا بسته و بی رمق رو
 زمین افتاده بود...
 -بعدش روش نفت ریخت و با کبریت کارشو ساخت.
 -واقع بین باش شاهین. اون پسر دیگه وجود نداره!
 من- امکان نداره! اون یه چیزی فراتر از یه خاطره ست! اون واقعیت داره!!!
 زهرا-بله! اون واقعه، ولی هایکا نیست!
 ایمان- یه پسری به اسم آبتین بعد از مردنش خودشو شبیه هایکا کرد. آبتین تنها
 کسی بود که قابلیت تغییر شکل داشت!
 من- احمقانه اس! کدوم آدم عاقلی این کارو میکنه؟
 زهرا- اون این کارو کرد تا راه هایکا رو ادامه بده. این کارو کرد چون ما نمیتونستیم
 بدون هایکا این هدفو ادامه بدیم! نمیتونستیم بدون هایکا زندگی کنیم.
 ایمان- اما با اون هایکای دروغین هم نمیتونستیم! خیلی سعی میکرد شبیه هایکا
 باشه، ولی یه چیزایی دست خود آدم نیست!
 زهرا-واسه همین گروه چهارم پوکید. نه با یه جنگ... با یه مرگ! ما همه امون بی خیال
 تو و هدف بزرگمون شدیم!
 ایمان-فقط دونفر پیش هایکای دروغین موندن... رزمی که خیلی عاشق هایکا بود
 و نمیتونست مرگشو بپذیره... و آیاتو که صمیمی ترین دوست هایکا بود!
 من-چرا توقع دارین باور کنم؟
 زهرا- اگه باور نمیکنی عیب نداره! من نشونت میدم!

ایمان- تو که طی الارض نداری باهوش!
 زهرا- ااا راس میگیا!
 همون موقع صدای زنونه ای گفت:
 -کافیه بچه ها! بقیه اشو خودم انجام میدم!
 و سپس، از انتهای سالن، زنی بلند قامت با چشمانی سرخ و موهایی بلند که در
 اطرافش موج بر میداشتند، به سویم آمد (اینجا رو صرفا به این علت ادبی نوشتم که
 بفهمین ادبی نوشتن چقد بهم نمیاد!!!!)
 خب...
 خلاصه که دیدم زنه اومد سمتم.
 دلم میخواست عصبی باشم، ولی واقعیتش این بود که ترسیده بودم!!!
 با لحن پر از سوالی گفتم:
 -تا کو؟!!!!
 -چرا بهم نمیگی مامان؟
 -مادر من فقط کسی که منو به دنیا آورده نیست! مادر من کسیه که بزرگم کرده... برام
 زحمت کشیده... مادر من تو نیستی!
 -خیلی گستاخی شاهین!
 -برام مهم نیست که تو دربارم چی فکر میکنی!
 -اتفاقا باید برات مهم باشه! آبتین نمیتونه از تو محافظت کنه!
 -اون هایکاست، نه آبتین!
 -چه فرقی میکنه؟! مهم اینه که اون قوی نیست!
 -هایکا خیلی قویه!
 -نیست! اون سرشار از ضعفه. سرشار از ضعف! چون اون هایکا
 نیست!!!
 -چرا نیست؟
 -بذار بهت ثابت کنم!
 اومد کنارم و دستشو گذاشت رو چشمم.
 لحظه ای بعد، دستشو برداشت.
 وسط یه قبرستون مه آلود بودیم!
 این قبرستون شدیدا شبیه قبرستونی که تو خواب دیده بودم، بود!

تاگو-این قبرو ببین!

به قبر نگاه کردم.

Haika

2014-1999

من-شماها دست خط و سال هاتون انگلیسیه؟

تاگو-اوهوم. سال هامون میلادی ه، ولی ماه هامون شمسی ه!

-چه قد شما ها عجیبین!!!

بعد، یه نگاه دیگه به سنگ قبر انداختم و گفتم:

-امکان نداره!

تاگو دسشو گذاشت روی چشمم و بعد برداشت.

دوباره تو اون خونه هه بودیم.

تاگو-دیدی؟ اینی که میبینی آبتینه. هایکا نیست!

-برا من فرقی نمیکنه که اون آبتینه یا هایکا! مهم اینه که تا حالا از جونم محافظت

کرده!

-شاهین خیلی نادونی! فکر میکردی آبتین این کارو واسه تو کرده؟

جواب ندادم.

بلندتر گفتم:

-واقعا چنین فکری کردی؟

نمیدونستم چی باید بگم.

-آبتین عاشق چشم و ابروی تو که هم رنگ هویجه(مرسی واقعن!) نیست پسر! اون

فقط دنبال هدف هایکاست! همین! میخواد مردمو از ظلم و ستم ادموند نجات

بده! اما من دوستت دارم پسر گلم. الهی قربونت برم شاهینم. قد کشیدی. بزرگ شدی.

آقا شدی واسه خودت.

-ادای مادرای فداکارو درنیار! تو هیچ علاقه ای به من نداشتی!

-باور کن چرت و پرتایی که آبتین بهت گفته حقیقت نداره! من دوستت دارم! بذار

داستانو من بگم. حرفای منم بشنو. هر کی تنها بره پیش قاضی، راضی بر میگردد!

-خیلی خب. چی میخوای بگی؟

نمیدونم چرا ولی... دوست داشتم حرفاشو بشنوم. شاید تاگو واقعا آدم بدی نباشه!

-همه چی از ازدواجم با ادموند شروع شد. میدونستم ادموند ستمگره. میدونستم بی رحمه. ولی... قدرتش چشممو گرفت. من یه دختر فقیر بودم و اون شاه بود! و وقتی یه شاه ازت خواستگاری کنه، طبیعیه که قبول کنی! شاهین... من قبول کردم! اما تمام مدتی که تو قصرش بودم احساس بدی داشتم. خیلی عذاب کشیدم. مردم منو به چشم یه آدم بد مثل ادموند نگا میکردن! اما... من بد نبودم!

تا اینکه تو به دنیا اومدی گلم... و ادموند میخواست بکشتت. من تو رو مخفی کردم! سپردمت دست تانا چون چاره ای نبود!!

ولی هر هفته میرفتم سراغت و شبا که خواب بودی، نگات میکردم! تا اینکه دیدم واقعا نمیکنم. نمیتونم تو قصر امن ادموند بمونم و بدبختیای مردم رو نظاره کنم. ازش طلاق گرفتم. حالا میخوام بکشمش. ولی فقط تو میتونی بکشیش. چون تو قوی تر از منی. یعنی باید باشی. پیشگویی ها دروغ نمیگن!

-کمکت کنم که بعدش خودمو بکشی؟
-شاهین! من چرا باید بکشمست؟
راست میگفتا...
یه مادر چرا باید پسرشو بکشه؟
-خب...راستش...

-دیدی؟ این چرندیاتو آبتین سر هم کرده! باورم کن، تو تنها کسی هستی که باید منو باور کنی. به حرفام فکر کن. بدون فکر کردن نمیتونی بفهمی چی درسته و چی غلط!
نگاش کردم. به نظرم سرتاپاش پر از استیصال بود (اگه نمیدونین بدونین! استیصال ینی بدبختی!!!)

تاگو اون حرفا رو زد و از اونجا بیرون رفت.
و منو با افکارم تنها گذاشت.

فصل سیزدهم

ذهنم پر از فکرای جورواجور بود.

چی درسته؟

چی غلطه؟

یعنی اون سنگ قبر قلبیه؟

یعنی همه اش برای فریب دادن منه؟

زهرا و ایمان دروغگو هستن؟

اما...

از کجا معلوم؟

من از کجا میدونم که این هایکا واقعا هایکا ست؟

اگه حرفاشون راست باشه چی؟

چرا من انقد هایکا یا آبتین یا... هرکی که هستو دوس دارم؟

مگه اون برام چیکار کرده؟

فقط یه بار بهم گفت رفیقشم...

چرا انقد خوشحالم که دوستمه؟

چرا دوستش دارم در حالی که اون فقط به چشم یه پل برای رسیدن به هدفش بهم

نگاه میکنه؟

حرفای تاکو چی؟

یعنی راست میگه؟

نمیدونم چرا، ولی حس میکردم راست میگه.

شاید چون واقعا راست میگفت.

شایدم بخاطر عاطفه فرزند به مادر و این چرت و پرتا باشه!

همون موقع، در سالن باز شد و هایکا یا آبتین یا هرچی(!) اومد تو!

وضعش خیلی آشفته بود و زخمی و خسته به نظر میرسید. خیلی خسته تر از قبل!
 در حالی که دستش رو سینه ش بود و نفس نفس میزد نگاهی بهم کرد و گفت:
 -خوبه... انگار هنوز دیر نشده!
 و ادامه داد:
 -بیخشید که زودتر نیومدم. مشغول جنگ بودم! الانم چون هیچ تصویری از داخل این
 خونه نداشتم مجبور شدم درو بشکنم و بی خیال طی الارض بشم!
 بعد، اومد سمتم و شروع کرد به باز کردن دست و پام. دستاش که به دست یا پام
 میخورد به شدت سردم میشد.
 هایکا- چی شده؟ چرا هیچی نمیگی؟
 -چی بگم؟
 -چه میدونم!
 اینو گفت و آخرین گره طنابو باز کرد.
 -بیا بریم!
 -با...باشه.
 اما همون موقع صدای تاکو رو شنیدم:
 -به به! آقا آبتین!
 هابتین (چون نمیدونم هایکاست یا آبتین فعلا بهش میگم هابتین که یعنی
 هایکا+آبتین!!!) گفت:
 -چی میگی؟ آبتین دیگه کیه؟
 -واسه من نقش بازی نکن! هم من میشناسمت، هم شاهین!
 -اما من جدا نمیفهمم چی داری میگی!
 یهو تاکو غیب شد و درست کنار ما ظاهر شد.
 دست هابتینو گرفت و گفت:
 -تا وقتی من دستتو گرفتم نمیتونی طی الارض کنی! میدونی که!
 -آره.
 تاکو-شاهینمو رها کن. بذار شاهین پیش خودم باشه. اون پسرمه! میفهمی؟ نمیتونم
 بیشتر از این دوریشو تحمل کنم!
 -ادای مادرای مهربونو در نیار که اصلا بهت نمیاد!! هر کی ندونه، من میدونم تو چه
 آشغالی هستی!

-هیچوقت جلوی یه پسر به مادرش توهین نکن! باین کارت اون پسر زجر میدی!
هابتین نگام کرد:

-تو الان داری زجر میکشی؟

نمیدونستم چی بگم. واقعا جوابی نداشتم که بدم!

هابتین-اون مال ماست. دستمو ول کن!

تاكو دست هايكا... ببخشيد هابتينو محكم فشار داد.

هابتین خیلی سعی کرد دستشو از دست تاكو بیرون بکشه، ولی موفق نشد!!!

تاكو- اصلا یه کاری میکنیم. از خودش میپرسیم. شاهین جان، پسر، مادر قربونت

بره... کی رو انتخاب میکنی؟

چشمای سرخش پر از اشک بود.

معصومانه نگام کرد و تکرار کرد:

-کی رو انتخاب میکنی؟

چه تصمیم گیری وحشتناکی!!!

یه نگا به تاكو کردم... یه نگا به هابتین.

دوباره به تاكو... و دوباره به هابتین.

بازم به تاكو... و بازم به هابتین.

و باز... (بس کن بقیه داستانو بگو دیگه!!!)

هیچی دیگه، مغزم داشت منفجر میشد.

خدایا چی بگم؟

تاكو داشت راست میگفت؟

اون واقعا دوستم داشت؟؟؟

هایكا چی؟

واقعا هایكا بود؟

همون موقع یه استدلالی به ذهنم رسید.

هایكا و رز و آیاتو فقط سه نفر بودن.

ایزابل هم که کلا جزو آدما به حساب نمیاد!

اما تاكو و افرادش تعدادشون خیلی زیاد بود.

پس شانس موفقیتم بیشتره!

تازه تاگو مامانمه. خواه ناخواه دوستش دارم.
 پس از موندن کنارش پیشمون نخواهم شد.
 واسه همین دهنمو باز کردم و با اینکه خودمم به حرفی که میخواستم بزنم خیلی
 اعتقاد نداشتم گفتم:
 -...تاگو.
 نگاهم با چشمای هایکا (هابتین یه جوریه خوش آهنگ نیس! همین هایکا صداش
 کنیم بهتره!) گره خورد.
 هنوزم به نظرم چشماش قشنگترین چشمایی بود که تو زندگیم دیده بودم!
 اول تمام صورتش پر از تعجب شد.
 با صدای ضعیفی گفت:
 -شاهین!
 رضایت و خوشحالی رو در چهره تاگو میدیدم.
 امیدوار بودم تصمیم درستی گرفته باشم!
 هایکا چشماشو بست و دستاشو گرفت دو طرف سرش.
 پلکاشو محکم روی هم فشار میداد.
 احساس کردم سردرد خیلی بدجور و وحشتناکی داره.
 چند لحظه تو همون وضعیت موند.
 بعد، دستاشو از روی سرش برداشت و زل زد تو چشمام.
 با سردترین لحنی که ازش سراغ داشتم گفتم:
 -بسیار خب...
 و با لحن دردناکی ادامه داد:
 -فکر میکردم دوستمی!
 لحنش خیلی بد بود.
 هنوزم که هنوزه یادمه چه جوری این حرفو زد.
 خیلی خیلی سرد، و در عین حال، خیلی خیلی غمگین!
 یه جوری که حدس میزنم فقط هایکا بلد باشه و بس!
 درست بعد از گفتن این حرف، ناپدید شد.
 و صداش تو ذهنم اگو میشد.
 فکر میکردم دوستمی...

فکر میکردم دوستمی...
فکر میکردم دوستمی...

فصل چهاردهم

هایکا رفته بود!
جدی جدی رفته بود!
بدون اینکه تلاشی برای برگردوندنم بکنه.
حالا فقط من بودم و تاکو!
جمله آخر هایکا گند زده بود به اعصابم.
کار خیلی بدی کرده بودم.
یه ذره که بیشتر فک کردم دیدم خاااااا بر سرم. چرا تاکو رو انتخاب کردم؟
با این کارم هایکا رو رسما با خاک یکسان کردم!!!
آروم گفتم:
-میشه به هایکا بگی برگرده؟

تاگو خندید:

-به همین زودی پشیمون شدی؟

-نه... فقط...

-حتی اگه صداش کنم هم اون مغرورتر از اینه که پاشو دوباره بذاره اینجا!

خداییش اینو راست میگفت!

تاگو-غم و غصه رو بی خیال شو! بیا بریم پیش بقیه!

و دستمو گرفت و با هم به طرف دری که در انتهای اون اتاق بود رفتیم.

در به یه سالن بزرگ راه داشت که وسطش یه میز بود و دورتا دور میز، دخترا و پسرای

جوون با موها و چشای رنگارنگ نشسته بودن و جلوی همه اشون پیتزا بود!

دوتا صندلی کنار هم بود که با بقیه صندلیا فرق داشت، طلایی بود و شبیه این

صندلیای سلطنتی!!!

البته من نمیدونم صندلی سلطنتی دقیقا چه کوفتیه، ولی اگه وجود داشته باشه

احتمالا اون شکلیه!

خلاصه که اون دوتا صندلی خالی بود.

تاگو رو یکی از صندلیا نشست و به اون یکی صندلی اشاره کرد.

حالا این که معنیش "بشین" بود یا "بفرما" یا "بتمرگ" زیاد مهم نیست!

مهم اینه که اون صندلی واسه من بود.

منم نشستم رو صندلیه.

همه کسایی که دور میز بودن داشتن باهم حرف میزدن! حدوده ۴۰-۳۰ نفری بودن!

یهو تاگو جهت جلب توجه گلوشو صاف کرد!

هیچی دیگه، همه باهم ساکت شدن.

به به! خدمتکارای وفادار ملکه که میگن اینا هستن.

البته تاگو که الان ملکه نیست.

پس اینا خدمتکاران وفادار تاگو هستن.

حالا این چیزا رو بیخیال!

تاگو شروع به صحبت کردن کرد:

-بالاخره پسرمو پس گرفتم! شاهینمو... عزیز دلمو... تنها بچه امو! و البته ناجی بزرگ

رو!

همه داشتن نگاهش میکردن.

-واسه همین امشب جشــــنه!
و دوباره همه شروع به غذا خوردن کردن.
اما یه چیزی عجیب بود... اونم این بود که همه شبیه تاکو غذا میخوردن. همونقدر با
وسواس بعد از هر گاز، با دستمال صورتشونو پاک میکردن و سرعت غذا خوردنشونم
یکسان بود!
شاید روح همه اشون در تسخیر تاکو بود!
والای نه! خدا نکنه، چه ترسناک!
چه غلطی کردم موندم اینجا!
باید به فکر یه راهی برای فرار باشم!
...بالاخره اون پیتزا خورون مسخره تموم شد!
بنده شخصا نفهمیدم چی خوردم، انگار یه مشت کاغذ خوردم!
همه اش به هایکا فک میکردم.
حالت صورتش وقتی پلکاشو رو هم فشار میداد و دو طرف سرشو فشار میداد لحظه
ای از جلو چشمم دور نمیشد.
یعنی الان تو چه وضعیتی؟
رز چی؟
آیاتو چی؟
نگران احوال ایزابل نبودم. راستش آدم به حساب نمیومد!
تاکو- توماس، شاهینو بیر و اتاقشو بهش نشون بده.
یکی از خدمتکاراش که یه مرد سی و چند ساله بود گفت:
-چشم، بانو.
و اومد سمتم و بازومو گرفت.
-بفرمایید آقای شاهین، از این طرف.
منم مته یه عروسک که از خودش اختیاری نداره دنبالش راه افتادم...
جلوی در یه اتاق رسیدیم.
توماس-اینجا اتاق شماسه!
و رفت!
منم در رو باز کردم و رفتم تو اتاق.
اگه بگم اتاقه چه شکلی بود باورتون نمیشه!

اونجاتاق خودم بود!!! و در عین حال نبود!!!
منظورم اینه که اسباب و اثاثیه اتاق، همونایی بود که تو اتاق خودم توی زمین داشتم.
تخت خودم، کمد خودم، کتابخونه خودم، فرش اتاق خودم!
اما چیدمانش درست همونطوری بود که آرزوشو داشتم.
من همیشه دوست داشتم اتاقم یه پنجره بزرگ با پرده نازک داشته باشه... و اینجا یه
پنجره بزرگ با پرده نازک بود!
من همیشه فکر میکردم اتاق خودم بیش از حد کوچیکه، و اینجا خیلی بزرگتر از اتاق
من بود!
من همیشه دوست داشتم یه میز پاتختی داشته باشم و حالا داشتم!
نزدیک بود شاخ در بیارم!
تاگو چطوری اینهمه چیز میز دربارہ شخصیت من میدونست؟؟؟
راستش جوابو میدونستم!
اون میتونست روح رو کنترل کنه.
پس احتمالا میتونست افکار آدم رو هم ببینه!
خب به نظرم قدرت هایکا و تاگو در بعضی از موارد خیلی به هم نزدیکه!
یعنی یه کارایی هست که هردوشون میتونن بکنن!
خب، الان جواب این سوال اصلا مهم نبود!
مهم این بود که بعد از مدت ها اتاق خودمو میدیدم.
آخییییی اتاق خودمممم!
رفتم سمت کشو هام و یکی یکی بازشون کردم.
وسایلم دقیقا سر جای قبلیشون بودن!
بعد از بررسی وسایلم، رفتم جلوی پنجره و به منظره بیرون نگا کردم.
یه باغ بزرگ دیدم که پر از گل های رنگاوارنگ بود.
ای جالانم، چه جایی!
از روی هوا میتونستم تشخیص بدم بعد از ظهره. ساعت ۵-۶ غروب. (نگید چرا میگم
بعد از ظهر بعدش میگم غروب. از نظر من بعد از ظهر و غروب یکی ان)
داشتم از مناظر لذت میبردیم.
ولی حقیقتش این بود که لذت نمیبردیم!
به خودم تلقین میکردم که دارم لذت میبرم!

اما حقیقت این بود که ته دلم اصلا احساس خوبی نداشتم.
دلم به همین زودی واسه رز و هایکا و آیاتو و حتی اون ایزابل جن زده تنگ شده بود!
واسه اون هوای سرد...

تمام تلاشمو کردم که غصه رو بی خیال شم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-اونو رو ولشون کن شاهین! مامان تو تا کوئه، نه اونا!

-آقای شاهین... لطفا بیدار شید. آقای شاهین...

لای چشمامو باز کردم:

-هان، چیه؟

توماس جلوم وایساده بود.

-بانو گفتن پیام بیدارتون کنم.

-بانو؟

-مادرتون.

از جام بلند شدم.

هنوزم تو اتاقی بودم که نسبت بهش احساس خوبی داشتم!!!

-تو برو پایین. من الان میام.

-اما بانو فرمودن با شما برم پایین، نه اینکه اول من برم بعد شما!

عجبا!!!

این دیگه چه طرز اطاعته؟

به نظرتون این دیگه یه کم افراطی نیستن؟؟؟

من-توماس؟

-بله آقا؟

-شما ها چرا انقد از مامان من حرف شنوی دارید؟

-چون باید اینطور باشه، آقا!

-ازش میترسی؟

-چه سوالایی میپرسید آقا! بیاید بریم پایین!

-جوابمو ندادی توماس!

-جوابی ندارم آقا!

و منو کشون کشون به طرف درِ اتاق برد و با خشونت از پله ها پایین برد!
 با هم رفتیم توی سالنی که وسطش میز بود.
 ایندفعه رو میز از نون های مختلف (سنگک، لواش، بربری، محلی و...)، کره، پنیر، شیر،
 آب پرتقال، چایی و... پر شده بود!
 بازم اون دوتا صندلیای اشرافی به اضافه صندلی توماس خالی بود.
 توماس روی صندلیش نشست، منم رو صندلی ای که دیشب روش نشسته بودم
 نشستم.
 من-پس تاکو کجاست؟
 هنوز نمیتونستم بهش بگم مامان!
 صداس از پشت سرم اومد:
 -اینجام پسرم!
 به طرفش برگشتم.
 داشت با لبخند مادرانه ای نگام میکرد.
 حقیقتش این بود که من تاکو رو دوس نداشتم، ولی بخاطر اینکه شبیه تانا بود یه
 احساس خیلی خاصی بهش داشتم!
 تاکو کنارم روی صندلی نشست و همه مشغول خوردن صبونه شدیم.
 انقد خوردم که فک کردم احتمالا تا یه سال سیر باشم!
 بعد از صبحونه، رفتم تو اتاقم.
 یه نگاهی به وسایلم کردم و یه کم هم بیرون رو دید زدم.
 ولی بعدش حوصلم شدیدا سر رفت!
 هعی، اون موقع که با رز و هایکا و آیاتو بودم عمرا حوصلم سر نمیرفت!
 دو سه ساعت دیگه هم به همین روال گذشت و منم دیدم واقعا نمیتونم این وضعو
 تحمل کنم!
 تصمیم گرفتم برم سراغ جایی که توش بودم و بینم چه جور جاییه!!!
 از اتاق که خارج میشدی وارد به راهروی کوچیک میشدی که شامل یه اتاق و یه
 دستشویی و یه حموم میشد!
 ااا راستی دقت کردید من از دیشب تا حالا دستشویی نرفتم؟
 خب عب نداره، خودمم دقت نکرده بودم!
 یه نگایی به دستشویی و حموم انداختم.

به بههه چقد تمیز و بهداشتی بودن!
 آدم دلش میخواست بره تو دستشویی بشینه از تزیینات زیبای اونجا لذت ببره!
 حمومش هم که وایای!
 خیلی خوب بود!
 اتاقه هم که اتاق خودم بود.
 راه پله ها هم به سمت پایین و هم به سمت بالا میرفت.
 از اینکه پایین چه خبره تاحدی خبر داشتم.
 یه میز ناهار خوری بزرگ و یه سالن که منو توش طناب پیچ کرده بودن و یه عالمه
 اتاقی ۷-۸ متری که تو هر اتاق سه چهارتا از خدمتکارای وفادار ملکه حضور داشتن!!!
 ولی از پله هایی که میرفتن بالا اطلاعی نداشتم.
 و با توجه به اینکه میدونین من چقد فوضولم، پس احتمالا براتون عجیب نیست که از
 پله ها بالا رفتم.

بالای پله ها دوتا در بود که یکیش میرفت سمت پشت بوم و یکیش هم...
 برای اینکه بفهمم این در به کجا راه داره، بازش کردم(شما راه حل بهتری سراغ دارین؟)
 پشت در، یه اتاق خیلی سیاه بود!
 فک کنم کلا یه مقدار رنگ سیاه بود که به شکل اتاق در اومده بود!
 یه کمد سیاه، یه تخت سیاه با رو تختی و ملافه و بالش سیاه، دیوارای سیاه و...
 اون جا به طرز وحشتناکی سیاه بود!
 لامپ اتاق روشن کردم و رفتم داخلش.
 اتاق به طرز خاصی منظم بود، فقط روی میز یه کاغذ بود که کنارش هم یه پاکت بود.
 منم که فوضول...!
 کاغذه رو برداشتم و شروع کردم به خوندنش.
 یه نفر روی یه تیکه کاغذ مشکلی، با رنگ سفید یه چیزایی نوشته بود، احتمالا با غلط
 گیر!!!
 خط یارو خیلی شبیه خط من بود!!!
 همونقدر خرچنگ غورباقه!!
 نوشته رو خوندم:

بانوی زیبایم، میشود برگردی؟
 قلبم برای دیدن دوباره ات، بی صبرانه می تپد و دستان سردم برای گرفتن دستان
 گرم، لحظه شماری میکند.
 میدانم که دلت را شکسته ام، اما به من برگرد تا آنرا با دستان خالی و تنها با عشق،
 ترمیم کنم.
 به قلعه ای که برای توست بازگرد، بانوی من!
 با عشق.....EDMOND

عخی...

چه قد این بابا ادموند من احساساتیه!
 چه باحال... هم آدم میکشه هم احساساتیه!
 چه پدر پر تناقضی دارم من!
 برگه رو گذاشتم رو میز و به ادامه فوضولیم پرداختم!!!
 کشوهاش... کمزش... کشوی زیر تختش...
 همه جا رو کامل بررسی کردم.
 ولی هیچ چیز به درد بخور و عجیب غریبی پیدا نکردم!
 (البته خودمم نمیدونم دقیقا دنبال چه چیز عجیبی میگشتم!!!)
 بعدشم اتاقو ترک کردم و از پله ها رفتم پایین.
 پایین پله ها، توماس وایساده بود.
 -آقا داشتم دنبال شما میگشتم.
 -دنبال من؟
 -بله! وقت ناهاره.
 و با تعجب گفت:
 -بالا بودید؟ تو اتاق بانو؟
 هول شدم و اولین چیزی که به ذهنم رسیدو گفتم:
 -نه... رفته بودم رو پشت بوم...
 -پشت بوم؟ اونجا که همیشه درش قفله! و شمام قبلا نیومده بودین اینجا که از پشت
 بوم تصویری داشته باشین و بتونین با طی الارض برین اونجا!
 ای بابا!

انقد از آدمای باهوش بدم میاد!!!
 با این حال یه فکر خیلی خوب به سرم زد.
 لبخند ملیحی زدم و گفتم:
 -چرا فکر نمیکنی که مادر من کلید پشت بومو بهم داده باشه؟
 -بانو؟... کلید... به شما؟
 -اوهوم.
 شونه هاشو بالا انداخت:
 -به نظرم غیر ممکنه! ولی چون شما فرمودین... بهش فکر میکنم!

فصل پانزدهم

وقتی یه بچه مادرشو از دست داده و داره بی تابی میکنه، بهش یه اسباب بازی میدن.
 بچه هه تا یه مدتی ساکت میشه و همه چیو فراموش میکنه.
 انگار هیچ غمی نداره.
 اما یه ذره که میگذره، کم کم اسباب بازی واسه بچه عادی میشه.

اون دوباره به دنیای معمولی خودش بر میگردد...
 و دوباره شروع به بی تابی میکنه!
 وضع منم بی شباهت به اون وضع نبود!
 اون اتاقی که شبیه اتاق خودم بود... ناهار و صبحونه خوشمزه تاکو... خدمتکارای با وفا
 و مهربونش...
 اینا تونست منو خوشحال نگه داره؛ البته فقط تا ظهر اون روز!!!
 بعد از ناهار، در حالی که شکمم تفاوت چندانی با بُشکه نداشت (!!) از پله ها رفتم بالا
 و بعد از اینکه رفتم دستشویی(نمیدونم چرا وظیفه خودم دونستم این قسمتشم بگم!!!
)، رفتم تو اتاقم و خودمو پرت کردم رو تختم.
 چشممو بستم و خواستم بخوابم.
 ولی هر چی فکر و خیال بود ریخت تو مغزم!
 دیگه به خونه فکر نمیکردم.
 به دوستام فکر میکردم!
 یعنی اونا در چه وضعیتی بودن؟
 داشتن چیکار میکردن؟
 هایکا...
 اون برام مهم بود.
 تا حالا پیش اومده یه آدمی رو خییلی دوست داشته باشین، ولی حتی ندونین چرا؟
 حتی ندونین چه خصوصیتیش باعث شده اینجوری دوشش داشته باشین؟
 حس من به هایکا یه همچین چیزی بود!!!
 این در حالی بود که رز و آیاتو هم دوستای من بودن!
 دلم واسه هر سه شون تنگ شده بود.
 واسه مسخره بازیای آیاتو... و دلسوزی های رز!
 یهو یه فکری به سرم زد.
 زهرا گفته بود اون آمپول فقط قدرت منو واسه یه روز ازم میگیره...
 پس الان طی الارض دارم!
 چشمامو بستم و خونه ایزابلو تصور کردم.
 با همون تارعنکبوتا... با اون عروسکای ترسناک...
 و در کسری از ثانیه، توی خونه ایزابل بودم!

چشمامو که وا کردم دیدم درست وسط خونه ام!
 ایزابل هم درست روبروم، روی صندلی نشسته بود و در حالی که آنابل تو بغلش بود،
 به یه نقطه نامعلوم خیره بود.
 میگن یارو تو هَپروتَه به این میگن!!!
 من-سلاام ایزابل!
 بدون اینکه کوچیک ترین تغییری در جهت نگاه و بدنش بده فقط لباشو حرکت داد:
 -سلام.
 به اینور اونور نگا کردم:
 -پس بقیه کجان؟
 -بقیه؟
 -رز... هایکا... آیاتو...
 -اونا رفتن.
 با تعجب گفتم:
 -کی؟ کجا؟
 -همین دیشب.
 و از جاش بلند شد و اومد سمت من. دقیقا روبروم وایساد و با اون چشمای
 خاکستریش زل زد تو چشمام.
 زیر لب گفت:
 -از آدمای بی معرفت بدم میادا!
 اینو که گفت احساس کردم یکی گلومو گرفته داره فشار میده!
 نمیدونم بغض بود تو گلوم یا چی، ولی هر چی بود خیلی آزار دهنده بود!!!
 آروم گفتم:
 -من... برگشتم که بی معرفتیمو جبران کنم...
 آنابل میگه: بعضی چیزا رو همیشه هیچوقت جبران کرد!
 یاد حرف آیاتو افتادم.
 "این آنابل عجب فیلسوفیه...!!!"
 بی اختیار لبخند زدم!
 من -آنابل راست میگه. اما این یکیو میشه جبران کرد. فقط بهم بگو اونا کجان!

ایزابل-نمیدونم. اما اگه میدونستم هم نمیگفتم.
 -باشه پس خدافظ.
 و چشمامو بستم و خونه اشونو تصور کردم.
 همون خونه ای که وسط قطب شمال یا شایدم جنوب(!) ساخته بودن.
 چشمامو بستم و خونه رو تصور کردم.
 امیدوار بودم وقتی چشمامو باز کردم، اون سه تا رو اونجا ببینم. در حالی که دارن مثل
 قبل باهم حرف میزنن و جر و بحث میکنن و میخندن!
 اما وقتی چشمامو باز کردم، فهمیدم آرزوم چقد احمقانه بوده!!!

اون خونه هنوز سر جاش بود.
 اما هیچ شباهتی به خونه نداشت!
 در خونه کاملاً باز بود و شیشه پنجره هم شکسته بود.
 یاد اون روزی که اونجا تنها بودم افتادم.
 و مامورای ادموند ریختن تو خونه...!
 همون موقع فهمیدم خیلی فکر احمقانه ای کردم که احتمال دادم اونا برمیگردن به
 این خونه!
 خونه ای که مامورای ادموند خیلی وقته پیداش کردن!
 نگاهی به خونه انداختم. حس عجیبی منو به داخل خونه میکشید.
 منم حرفِ حسمو گوش دادم و رفتم تو خونه.
 توی خونه هیچ نشونه ای از یه موجود زنده پیدا نمیشد!
 انگار سالهاست که این خونه رو ول کردیم و رفتیم!
 البته در حقیقت دو هفته هم نمیشد!!!
 شومینه ای که توی هال بود بخاطر نبودن هیزم، خاموش شده بود و حالا، هال به
 اندازه اتاق سرد بود!
 با توجه به اینکه در باز بود و باد شدیدی اومده بود توی خونه، چنتا از وسایل خونه
 مثل لیوان خالی ای که روی میز بود و کتابی که آخرین بار رز روی کاناپه رهاش کرده
 بود، افتاده بودن وسط هال!
 تازه لیوانه هم شکسته بود!
 احساس بدی داشتم.

رز و آیاتو و هایکا ناپدید شده بودن.
 نمیدونستم کجان.
 دیگه نمیتونستم پیدااشون کنم!
 از خونه رفتم بیرون و نگاهی به اطرافم انداختم.
 تا چشم کار میکرد برف بود و آسمون!!!
 بدون هیچ درخت یا خونه ای!
 دیگه هیچ جا رو ندارم که برم. هیچ جا، به جز خونه تاکو.
 درسته تاکو خطرناک بود، ولی تو اون شرایط خدا رو شکر کردم که اقلا خونه اونو دارم!!!
 چشمامو بستم و اتاقم توی خونه تاکو رو تصور کردم.
 و وقتی چشمامو باز کردم...
 به نظرتون چی دیدم؟
 اتاقو!!!
 (بی مزه هم خودتونید!!!)
 وسط اتاق وایسادم و به خودم گفتم:
 -اصلا هر سه تاشون برن بمیرن!
 یهو در اتاق باز شد و یه نفر اومد تو اتاق.
 اون زهرا بود. همون دختر چشم زردی که برام قضیه آبتینو گفته بود!
 بدون در زدن اومد تو اتاق.
 انقد حرصم میگیره کسی بی در زدن بیاد تو اتاقم!
 من-به تو یاد ندادن در بزنی؟
 زهرا نیشخند زد:
 -فکر نکنم! یادم نمیاد کسی همچین چیزی بهم یاد داده باشه!
 و اومد سمت تختم و نشست رو تخت.
 من-بفرمایید تخت خودتونه.
 زهرا-میدونم تخت خودمه!
 -رو نیست که! سنگ پا قزوینه!
 -هووووی، کاری نکن پاشم برما!!!
 -اگه پاشی بری که خیلی خوبه!

-باشه باو من رفتم!!! منو نگا میخواستم چون چه هیولایی رو نجات بدم!
 و از جاش بلند شد.
 -ها؟ جون منو؟
 -بی خیال!
 -وایسا ببینم...
 -چیه؟
 -خطری جون منو تهدید میکنه؟
 خندید:
 -آقا رو باش! به احتمال ۸۰ درصد همین امشب میمیره بعد تازه میپرسه: خطری منو
 تهدید میکنه؟
 -میشه... بپرسم چه خبر شده؟
 -رابطه تاکو و ادموند دوباره داره خوب میشه!
 یاد اون کاغذی که طبقه بالا بود افتادم.
 نامه عاشقانه ادموند به تاکو!!!
 گفتم:
 -خب؟
 -سه چهار روز پیش ادموند به تاکو یه نامه داد و تاکو هم رفت به قصرش. اون دوتا
 کلی با هم حرف زدن و فهمیدن که جدی عاشق همن. قرار شد که تاکو دوباره
 برگرده به اون قصر و باهم دیگه حکمرانی کنن.
 -نه!!
 -نه و نگمه!
 -حالا چرا عصبانی میشی؟
 -عصبانی نشدم... داشتم میگفتم، اون دوتا یه قراری باهم گذاشتن.
 -فقط یه قرار؟ یه کم فکر کن شاید دو سه تا گذاشته باشنا!
 -خفه شو باو! من حوصله مسخره بازیای تو رو ندارم. داشتم میگفتم، قرار گذاشتن تو
 رو بکشن.
 -منو؟ اونوقت چرا دقیقا؟
 -چون آینده زیبا و عاشقانه اشونو تهدید میکنی.
 -عجب!

-تاكو همین امشب میخواد تو یه مراسم در حضور ادموند و وزیرش بکشتت.
 -چه مادر مهربانی!
 -آره!
 -حالا تو این چیزا رو از کجا میدونی؟ چرا مثل بقیه مسخ شده نیستی؟
 -چون من یه نفوذیم.
 -نفوذی؟؟؟
 -تا حالا کلمه اشو نشنیدی؟
 -چرا! ولی آخه نفوذی کی؟
 -دوشیزه مجهول! من یکی از قابل اعتماد ترین یارانشم که در گروه تاكو نفوذ کردم.
 -عجب!
 -عجب و کوفت! تو کاری به جز عجب گفتن بلد نیستی؟
 -اگه بلد بودم الان اینجا نبودم!
 -راست میگیا! گفتم که باید تا شب از اینجا فرار کنی.
 -به مقصد کجا؟
 -پیش دوشیزه مجهول!
 -کجاست؟
 -نمیدونم، ولی من طی الارض ندارم. باید بری اونجا منم ببری!
 -من طی الارض دوتایی بلد نیستم!
 -مگه دوتاییش با تکیش فرق داره؟
 -آره. یه بار سعی کردم با رز طی الارض کنم. ولی نشد. تمرکز خیلی زیادی میخواد!
 -پس باید پیاده بریم!
 -باشه. میگم زهرا...
 -مگه من پسر خاله اتم؟(اقلا نگفت دختر خاله!!!) بگو زهرا خانوم!
 -با اکراه گفتم:
 -چشم. زهرا خانوووم!
 -بله؟
 -اون حرفا که درباره هایکا زدی...
 -کدوما؟
 -آزایمر داری؟ همون قضیه آبتین و اینا!

-خب؟

-راست بود؟

-نه کاملاً! ولی دروغ هم نبود!

-یعنی چی؟

-وقتی بچه ها رفتن هایکا رو نجات بدن، مغز متفکرشون که اسمش راشل بود گفت اگه برن و هایکا رو هم ببرن، ادموند همه جا رو میگرده و اونا رو پیدا میکنه و همه اشونو میکشه. ولی اگه یه هایکای قلابی اونجا بذارن و اون اعدام شه، ادموند فک میکنه هایکا رو کشته! اون هایکای قلابی، آبتین بود.

-عجب!

-عجب و هُتاق!

-خب بقیشو بگو!

-به شرطی که تو دیگه نگي عجب!

-باشه.

-داشتم میگفتم... هایکا خیلی از این ایده بدش اومد و گفت آبتین نباید بخاطر اون بمیره. ولی هر طور که بود راضیش کردیم... این باعث شد هایکا جون سالم به در بیره. ادموند آبتینو سوزوند و بعدش اومد سراغ بقیه گروه هایکا و اونا رو قتل عام کرد! فقط من و هایکا و رزمی و آیاتو فرار کردیم... ادموند فکر میکنه هایکا مرده و همه اعضای گروهشم مردن. و تقریباً ۸ درصد مردم همچین فکری میکنن!

دهنمو برای یه "عجب" دیگه وا کردم.

ولی با دیدن قیافه زهرا حرفمو خوردم!

زهرا-منم اول رفتم تو گروه دوشیزه مجهول بعدشم نفوذی شدم...

-ببخشید ولی... عجب!

-نبخشم چیکار کنم!

یهو در باز شد و تاکو و توماس اومدن تو اتاق!

تاکو-به به! چه قد با هم گرم گرفتید!

زهرا با چشمای وحشت زده به تاکو نگا کرد.

تاکو-مثل اینکه قبل از کشتن شاهین باید یه نفر دیگه رو بکشم.

جلوی زهرا وایسادم و دستامو باز کردم.

آخییی، احساس قهرمان بودن بهم دس داده بود.

خیلی حس باحالی بود!

من-صبر کن. قبل از اینکه اونو بکشی بهم بگو چرا؟ چطور یه مادر میتونه پسرشو بکشه؟

تاکو-هایکا بهت نگفته؟ آشغال تر از من تو این دنیا وجود نداره!
اون وسط، منم پررو بازیم گل کرد و بدون در نظر گرفتن شرایط گفتم:
- تو اون دنیا هم وجود نداره!
-درسته. و حالا و همینجا کار هردوتونو تموم میکنم.

اوه اوه

تو این شرایط چی میگن؟

اها شهادتین میگن!

اشهد ان لاله الا الله...

اشهد ان...

!!! نه وایسا!!!

چرا خودمو تسلیم عزراییل کردم؟

رومو به سمت زهرا کردم و دستمو گذاشتم رو چشماش و چشمامو بستم.

سعی کردم خونه ایزابلو تصور کنم.

بااین که ایزابل در ترسناک بودن چیزی از تاکو کم نداشت، ولی واقعا جای دیگه ای واسه رفتن نداشتم!

سعی کردم اونجا رو تصور کنم.

پلکامو رو هم فشار دادم و تمام قدرت تخیلمو به کار گرفتم.

وقتی چشمامو باز کردم دیدم وسط خونه ایزابلم!

زهرا-ب—راوو! طی الارض دوتایی! بابا ایول!

یه لبخند آمیخته به غرور زدم!

همون لحظه ایزابل از توی یکی از راهرو ها اومد بیرون و با عصبانیت گفت:

-تو آدم بشو نیستی، نه؟

من-منو میگی؟

ایزابل-نه پشت سریتو میگم!

به پشت سرم نگا کردم.

پشت سرم که کسی نبود!!!

زهره هم بغل دستم بود نه پشت سرم!

ایزابیل داد زد:

-معلومه که خودتو میگم بی شعور احمق!

و ادامه داد:

-من از آدمای بی معرفت خوشم نمیاد! از خونه من و آنابل گم شید بیرون!

و یهو چشمم به آنابل افتاد که روی پای چپم افتاده بود.

!!!!

یا قمر بنی هاشم، آنابل از کجا اومد؟

با وحشت پامو تکون دادم. آنابل پرت شد رو زمین.

با لحن وحشت زده پی گفتم:

-ایزابیلل لیل این عروسکت روی پای من چیکار میکنه؟

ایزابا با لحن حق به جانبی گفت:

-من که گفتم آنابل زنده س! خودتون باور نکردین!

اینو که گفت من و زهره مته چی از خونه دویدیم بیرون!!!

زهره در حالی که نفس نفس میزد گفت:

-اون عروسکه جدی جدی زنده س؟

شونه هامو بالا انداختم:

-چه میدونم!

و ادامه دادم:

-راستی ما قراره کجا بریم؟

-باید بریم پیش X!

-X؟؟؟

-آره.

-این Xدقیقا چیه؟

-همون دوشیزه مجهوله. همه بهش میگن ایکس! کلمه دوشیزه مجهول از ابتکارات

هایکاست!

-چه باحال!

-آره. یه ابتکارایی داشت این بشر! به ادموند میگفت پادشاه دماغو!

با چه شور و حرارتی درباره هایکا حرف میزد!
 خندیدم:
 -حالا چرا دماغو؟
 -چه میدونم! اگه دیدمش ازش میپرسم... دلم واسش تنگ شده!
 -زهرا؟
 -یه بار گفتم! زهرا خانوم!
 -باشه حالا! زهرا خانوووم؟
 -بلی؟
 -یه چیزی بپرسم قول میدی جفت پا نیای تو حلقم؟
 -سعیمو میکنم، ولی قوی نمیدم!
 -تو هایکا رو دوست داری؟
 -معلومه!
 -معلومه که آره، یا معلومه که نه!
 -آره، کیه که از هایکا خوشش نیاد؟
 -اگه رز این حرفتو میشنید خفه ات میگرد!
 -نه اونطوری! عاشقش نیستم، ولی خیلی دوشش دارم.
 -آهان.
 سرشو انداخت پایین و با بغض گفت:
 -همه امون دوشش داشتیم...
 -حالا نمیخواه تیرپ دپرس برداری!
 -مطمئنی؟
 -آره.
 -پس تیرپ دپرس بر نمیدارم!
 -خب حالا چه جوری میخوای بریم پیش دوشیزه ایکس؟
 -اینجا باید خیابون ۲۳ غربی باشه. باید به خیابون تاوار بریم.
 -تاوار؟
 -بله! اسم خیابونه اس!
 -معنیش چیه؟
 -معنی رو بی خیال باو! باید خودمونو برسونیم به ایکس!

این "باو" گفتناش باعث میشد حس کنم دارم با لاتای چاله میدون حرف میزنم!
گفتم:

-باشه.

شروع کردیم به راه رفتن.

ساعت حدوده ۱۰ شب بود و هوا تقریبا تاریک.

ولی خیابونا تقریبا شلوغ بود.

اونجا به شدت شبیه خیابونای دنیای ما بود.

تو راه هی مسخره بازی در میاوردیم و میخندیدیم.

من-چه قد مونده زهرااا، پاهام دیگه کار نمیکنههه.

-تقریبا رسیدیم!

چند دقیقه بعد، بالاخره به یه ساختمون نیمه مخروبه رسیدیم.

زهرا-همینجاست!

-اینجا؟

-اوهوم.

-جا قحطی بود؟

-راستش آره. دقیقا چون جا قحطی بود X اینجا رو دفترش کرد!

-عج...-

-خفه! کلا از کلمه عجب متنفر شدم!

بعد، در زد.

صدای جیغ ماندی از پشت در گفت:

-کیه؟

-منم، زهرا!

-زهرا؟

-آره دیگه! دررو باز کن شانسی زنده!

-آهان اون زهرا!

و در باز شد.

جلوی در دختری با چشما و موهای سیاه وایساده بود.

بعد از اونهمه مدت از اینکه یه آدم با رنگ چشم و موی معمولی میدیدم خوشحال

بودم!

دختره یه کت دامن خاکستری خیلی رسمی تنش بود و موهاشو با کلیپس بالای سرش جمع کرده بود و دوتا گوشواره به شکل تاس به گوشاش بود.

زهره-هنوزم این گوشواره هات رو داری؟

-معلومه! بدون اینا من میمیرم!

زهره رو کرد به من:

-ایشون ریونا ست. هایکا بهش میگفت شانس زنده. آخه ریونا خدای شانسه! یعنی همیشه شانس میاره. همیشه و توی هر موردی!

-جاش بود بگم "عجب"

-ولی نمیگی!

-معلومه که نه! آخه از تو میترسم!

زهره-خوب میکنی که میترسی!

خندیدیم و وارد خونه هه شدیم.

داخلش از بیرونش خیلی بهتر بود!

تمیز و براق و قشنگ.

گوشه هال خونه هه یه میز بود و یه اتاق هم با دو-سه متر فاصله از میز وجود داشت.

زهره-من با X ملاقات دارم. گفته بودم، نه؟

شانس زنده-البته. میتونی بری تو!

زهره دست منو گرفت و دوتایی رفتیم سمت اتاقه.

دوتا ضربه کوچیک به در زد.

صدایی از تو اتاق اومد:

-بیا تو!

زهره در رو باز کرد و هردومون وارد اتاق شدیم.

اتاقه شبیه اتاق وکیلا بود!

یه میز قهوه ای بزرگ... یه گلدون و یه تلفن روی میز... و یه صندلی که یه نفر روی اون نشسته بود.

سرش پایین بود و موهای سبز و لختش دورش رو گرفته بود.

دختره سرش رو بلند کرد.

با دیدن صورتش نزدیک بود سخته کنم.

به سختی دهنمو باز کردم و گفتم:

-شراره؟

اونم چشماش پر از اشک بود.

-شاهین؟

از جاش بلند شد و اومد سمتم.

منم رفتم سمتش.

وسط راه به هم رسیدیم و همدیگه رو بغل کردیم.

من-دلم واست تنگ شده بود خواهر پرروی اعصاب خردکنم!

-منم دلم واسه ات تنگ شده بود گوسفند!

-چه خبر؟

-خبرای پیش شماست!

-پیش من؟

-آره! خوبی؟

-خوبم. شراره من هنوز باورم نمیشه. خودتی؟

-نه روح عمه امه!

-چه جالب، فک کردم خودتی!

خندید:

-شاهین تو اصلا عوض نشدی!

-عوضش تو شدی!

-جدی؟ چه طور؟

-شبيه آدما شدی!

-مگه قبلش شبیه چی ها بودم؟

-میمونا!

-فک کنم باید زنگ بزnm به تاكو لوت بدم.

و با حالت نمایشی رفت سمت تلفنش.

-نهههه، غلط کردم، شبیه فرشته ها بودی!

-فقط شبیهشون بودم؟

-نه ، اصلا فرشته بودی!

-خوبه!

و اومد کنارم.

دوتایی زدیم زیر خنده.
 پرسیدم:
 -راستی تو نمیدونی هایکا اینا کجان؟
 -هایکا اینا؟... نه. مگه باید جایی باشن؟
 -نه... هیچی... مهم نیس...
 یهو سرم گیج رفت.
 احساس کردم نمیتونم تعادلمو حفظ کنم.
 شراره-خوبی شاهین؟
 -آره... خوبم.
 و نشستم رو صندلی شراره!
 خواهرمه دیگه! تعارف که نداریم!!!
 شراره-زهرااا برو به ریونا بگو یه لیوان آب قند بیاره!
 زهرا-باشه.
 و بدو بدو از اتاق رفت بیرون.
 شراره دستشو گذاشت رو پیشونیم:
 -تب هم نداری... چت شد یهو؟
 -چیزیم نیست.
 احساس کردم چشمام داره بسته میشه.
 خب بسته میشه که میشه! به جهنم!
 نمی میرم که!
 فقط میخوام بخوابم!
 با این استدلال به چشمام اجازه دادم بسته بشن!
 پشت پلکام یه اتاق خیلی بزرگ دیدم که پر از تخت بود. حدوده ۵ تا تخت که کنار
 همدیگه قرار گرفته بودن.
 پرده های پنجره ها قرمز ملایم بود و فرش اتاق سبز! رو تختی ها و روبالشی ها هم
 سفید!
 یعنی هماهنگی در حد صفر!
 فک کنم بازم یاد آوری خاطرات گذشته بود!
 از آسمون پشت پنجره به نظر میومد شب باشه.

گوشه اتاق، هایکا پلیکانی وایساده بود و آیاتو با کمتر از یه متر فاصله ازش، نشسته بود.

یهو رز وسط اتاق ظاهر شد. تو دستش یه کتاب بود.

با دیدن اونا گوشه اتاق، بدو بدو رفت سمتشون.

رز-واای این کتابخونه محشره، کتاباش فوق العاده ست!

آیاتو-انقد اینور اونور نرو! مامورای ادموند میبینتا!!

رز-من سگ جون تر از این حرفام.

بعد، نگاهی به هایکا که همچنان در حالت پلیکانی(!) بود انداخت.

رز-این هنوزم همینجوریه؟

آیاتو-آره بابا! از صبح تا حالا همین شکلی مونده!

رز رفت روبروی هایکا و با مهربونی گفت:

-هایکا؟ هایکا جونم؟

چه قد لحنش مهربون بود.

اگه من جای هایکا بودم و یکی بااین حالت صدام میزد با ذوق میگفتم: جونم؟

ولی هایکای بی احساس بی شعور هیچ حرکتی نکرد!

عجبا!

رز تسلیم نشد!

رفت جلو و دستاشو گذاشت رو دستای ضربدری شده ی هایکا:

-چی شده هایکا؟ به من بگو.

هایکا-هیچی.

-پس اقلا بگو شاهین کجاست؟

با شنیدن این کلمه چشای هایکا باز شد.

-اسم اون عوضی رو نیار!

-چرا؟

هایکا دوباره ساکت شد.

رز خودشو محکم به سینه هایکا چسبوند و گفت:

-طاعت این که تو این وضعیت بینمتو ندارم

-ولم کن!

رز با وحشت چند قدم رفت عقب!

رز-هایکا حالت خوبه؟
 هایکا خیلی بی ربط گفت:
 -ما به شاهین نیازی نداریم، مگه نه؟
 -ها؟
 -مگه نه؟
 -چه طور؟
 هایکا رفت سمت رز و یقه رز و گرفت تو دستش:
 -توانایی های من بیشتره یا شاهین؟
 رز بدبخت سنگکوب کرده بود!!!
 اصلا قدرت تکلمشو از دست داده بود!
 هایکا داد زد:
 -جواب منو بده! من یا شاهین؟
 اوه اوه
 بدجور ترسناک شده بود.
 خوانندگان گرامی؛ کسی شلوار اضافه نداره؟
 رز با ترس و لرز گفت:
 -م...معلومه که تو.
 هایکا یقه رزو ول کرد:
 -خوبه! پس خودمون میریم سراغ ادموند!
 رز-کی؟
 -به محض اینکه خورشید طلوع کرد!
 رز-خورشید ساعت ۵ صبح طلوع میکنه.
 هایکا-خوبه. پس حدود هفت ساعت وقت داریم.
 آیاتو-خدا عاقبت همه امونو به خیر کنه!
 و یهو چشمامو باز کردم.
 حدود هفت ساعت وقت دارن...
 پس این چیزایی که من دیدم مال ساعت ده بوده!
 شراره-هنوز زنده ای؟
 من-ساعت چنده؟

-شرمنده، ولی اینجا ساعت فروشی نیست.
 -جدی گفتم!
 -منم جدی گفتم.
 من-شراره خواهش میکنم بگو ساعت چنده؟
 10:30-
 همون موقع زهرا با یه لیوان آب قند اومد تو اتاق.
 منم که تشنم بود آب قندو ازش گرفتم و یه قلپ ازش خوردم.
 چه مزه افتضاحی داشت!
 به سختی قورتش دادم و گفتم:
 -این زهر مار بود یا آب قند؟
 زهرا-هیچ کدوم! قند نداشتیم شکر هم نداشتیم... توش نمک ریختم!
 و خندید!
 نمیدونستم الان باید بخندم یا جدی باشم.
 فک کنم خندیدن بهتره!
 آخه میگن خنده بر هر درد بی درمان دواست!
 درد خل و چل بودن زهرا هم درد بی درمانه دیگه!
 پس تصمیم گرفتم بخندم!!!
 شراره-حالا ساعتو میخواستی چیکار؟
 همه چیزایی که دیده بودمو براش تعریف کنم.
 شراره-پس تو خاطره نیم ساعت قبلو دیدی! چه جالب!
 زهرا-فک کنم بدونم اونجایی که توش بودن کجاست!
 من-کجا؟
 -هه، فک کردی من مجانی به تو کمک میکنم؟
 -نمیکنی؟؟؟
 -نچ! شرط داره!
 -چه شرطی؟
 -اگه تونستی کاری کنی که هایکا اینا ببخشنت، باید راضی شون کنی منم با خودشون
 ببرن پیش ادموند.
 -باشه.

-خب حالا میگم اونجا کجاست. اونجا همون یتیم خونه قبلیمونه. همونجایی که من و رز و بقیه اونجا بودیم.

-چرا اونجا خالی شده؟

-چون یه یتیم خونه جدید با امکانات بیشتر ساخته شد و اونا از اینجا رفتن.

-جدی؟

-مگه من باتو شوخی دارم؟

-نداری؟

-نه!!!

-فک میکردم داری!

-اشتباه میکردی!

-چه جالب! خب باید تا ساعت پنج خودمونو به اونجا برسونیم.

و به شراره گفتم:

-توام میای؟

-نه. من همینجا میمونم.

و ادامه داد:

-راستی شاهین، یه چیزی هست که میخوام نشونت بدم.

-چی؟

-نخود چی! پیچ پیچی! روتو بکن اونور خودت ببینیش دیگه!

و با دستش، در ورودی رو نشون داد.

جلوی در، کسی ایستاده بود که کپی تاکو بود، فقط موهاش سفید بود و چشماشم آبی یخی که به سفیدی میزد.

اون تانا بود!!!

با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-چه قد موها و چشای نارنجی بهت میادا!

بااین که کمتر از ده متر باهام فاصله داشت، ولی به نظر خیلی دور میرسید!

از جام بلند شدم و دویدم سمتش.

هرجور بود خودمو بهش رسوندم و پریدم تو بغلش.

فقط موهامو نوازش میکرد و هق هق میکرد.

اون موقع از اینکه به هایکا حسودیم شده بود، چون رز اونو با تمام وجودش دوست داشت، خجالت کشیدم.
 من خودم یه مامان داشتم.
 یه مامان مهربون...!
 چیزی که اگه هایکا داشت، شاید انقد سرد و یخ زده نمیشد. شاید انقد سختی نمیکشید.
 مامان-خب آقا پسر! میخوای چیکار کنی؟
 -شما میگین چیکار کنم؟
 -هر کاری که دوست داری! انقدر عاقل شدی که خودت تصمیم بگیری.
 و با مهربونی گفت:
 -مامانتو دیدی؟
 -تاکو مامان من نیست. اون یه عوضیه! مامان من...
 با صدای بغض آلودی گفتم:
 -مامان من تویی!
 مامان داشت از ذوق میمرد!
 کاملاً خوشحالشو حس میکردم.
 پیشونیمو بوسید و گفت:
 -تو هم پسر منی. همیشه یادت باشه تو هر شرایطی حتی اگه همه تنهات گذاشتن،
 چهار نفر همیشه پشتتن!
 -جدی؟ کیا؟
 -من... خدا... و شراره
 -پس نفر چهارم کیه؟
 -نمیدونی؟
 یه کم فک کردم:
 -هایکا؟
 زهرا شروع کرد به خندیدن:
 -اون که حتی پشت خودشم نیس، چه برسه به تو!
 -پس کی؟
 مامان خندید:

-خودت!

زهرا و شراره و مامان شروع کردن به خندیدن.
ولی من مت این خنگا نگاشون می کردم!
مامان-حالا جدی جدی میخوای چیکار کنی؟
-چیو؟
-میخوای برگردی به همون دنیا... یا بری ادموندو بکشی؟
شراره-شایدم بخوای خودتو بزنی به بی خیالی و تا آخر عمرت همینجا زندگی کنی؟
-میخوام برم ادموندو بکشم!
شراره-واای چه قد تو قهرمانی!... مامان، تاج گلی، مدالی، چیزی نداری بندازی گردن شاهین؟
مامان-انقد اذیتش نکن!
-از اولشم شاهینو بیشتر از من دوس داشتی!
-نخیر!
-چرااا؟
-اصلا گذشته ها گذشته! از حالا مساوی!
-خوبه.
من-بچه ها ساعت چنده؟
زهرا-شستم رو بنده.
شراره-فک کنم یه بار بهت گفتم اینجا ساعت فروشی نداریم!!!
مامان-ساعت واسه چی میخوای؟
-حالا شما بگین!
شراره- یه ربع به یازده!
من- زودتر شام بخوریم تا دیر نشده من برم سراغ هایکا!
شراره-زهرا؟
زهرا-بله؟
-برو به ریونا بگو یه کالباس خانواده، با دوتا از اون نون فرانسویا که خوشمزه ان بگیره... ریونا خودش میدونه کدوم نونا رو میگم. فقط عجله کن.
زهرا-باشه.
و بدو بدو رفت تو سالن.

فصل شانزدهم

کمتر از نیم ساعت بعد، من و شراره و زهرا و تانا(مامان جون!!) و ریونا، روی یه تیکه مقوا، وسط سالن نشسته بودیم و با ولع، کالباس و نون میخوردیم. الحق که نون فرانسویا معرکه بودن. ولی نمیدونم چرا کالباسه زیاد خوشمزه نبود! وقتی اینو گفتم، شراره گفت:

-میدونی مزه اصلی کالباس اینه. اون کالباسایی که ما تو ایران میخوریم ترکیبیه از مقدار زیادی سیر و ادویه جات، با کمی گوشت که فقط خدا میدونه گوشت کدوم ناحیه از بدن کدوم موجودیه!!!

مامان-آییبی حالمو به هم زدیی!

همه امون خندیدیم.

من-شراره نمیدونستم تو مشاور تغذیه هم هستی!

خندید:

-اوووو کجاشو دیدی؟

بالاخره شاممون تموم شد.

ریونا آشغالا و مقوایی که روش نشسته بودیم رو جمع کرد و ما هم دوباره مجبور شدیم بایستیم.

من-خب، دیگه وقت رفتنه! وصیتی، نصیحتی، چیزی نداری؟

مامان-چرا. میخواستم بگم اون چهار نفری که پشتت رو یادت نره!

-چشم.

-و اینکه مراقب خودت باش.

-چشم.

شراره-راستی شاهین، ما هم بی کار نمیشینیم. امروز راس ساعت پنج صبح مامورای ما

به کاخ ادموند حمله میکنن!

-ایول به شما و مامورات! دم همتون گرم!!!

شراره-قراره جنگ بشه.

زهره-تو از این بابت خوشحالی؟

-اوهوم.

-بهت حق میدم، چون منم خوشحالم!

و بهم گفت:

-بریم!

خواستم دستمو بذارم رو چشم زهرا که یاد یه چیزی افتادم!

حتما میپرسین: چه چیزی؟

منم بهتون نمیگم تا جونتون در آد!

هاهاها شوخی کردم!

گفتم:

-بچه ها یه چیزی میپرسم خفه ام نکنینا!

شراره-حدس میزدم بازم اینو بپرسی! ۱۲:۰۵

زده بود تو هدف!

دقیقا داشتم به جمله زیبای "ساعت چنده؟" فکر میکردم!
 -خیلی ممنون. خداحافظ مامان، خداحافظ دوشیزه مجهول!
 و دستامو گذاشتم رو چشم زهرا و چشمامو بستم.
 اون یتیم خونه ای که توی خاطره ام دیده بودم رو تصور کردم.
 و بعد، چشمامو باز کردم.
 ما گوشه اتاق، بغل در ورودی بودیم وبا توجه اینکه حدود بیست تا تخت با اون سه تا
 فاصله داشتیم، طبیعی بود که کسی متوجه ورودمون نشد.
 آیاتو روی زمین خوابیده بود و یه پتو رو دور خودش پیچیده بود.
 هنوزم به اینکه آیاتو انقد راحت میخوابید حسودیم میشد.
 انگار هیچ چیزی نیست که فکرشو مشغول کرده باشه و از هیچی هم نمیترسه!
 هایکا هم رو زمین دراز کشیده بود ولی خواب نبود.
 چشماش بسته بود ولی یه حسی بهم میگفت بیداره!
 رز هم داشت کتاب میخوند!!!
 این رز هم ما رو کشت با این کتاباش!
 زهرا نگاهی به من کرد.
 انگار با نگاهش ازم میپرسید:
 -الان میخوای چه غلطی کنی؟
 منم در مقابل نگاهی بهش کردم و دهنمو برای ابراز وجود باز کردم.
 با صدای لرزونی گفتم:
 -س...سلام...
 نگاهم بیشتر رو هایکا زوم بود.
 برای یه لحظه چشماشو باز کرد و بهم نگا کرد.
 سرد و خشک...!
 و بعد، دوباره چشماشو بست.
 آیاتو هم که مشغول دیدن هفتا پادشاه و خدمت در دربارشون-البته شایدم ترکوندن
 دربارشون با کمک هایکا و رز-بود!
 رز تنها کسی بود که با دیدن ما عکس العمل نشون داد.
 از جاش بلند شد و اومد سمتم.
 درست روبروم وایساد.

مونده بودم چیکار میخواد بکنه که یهو یه دونه سیلی زد تو صورتم و با خشمی که از هر کسی توقع داشتم جز رز، گفت:
-عوضی!

حسابی هول شده بودم!

با دستپاچگی گفتم:

-...من اومدم که... معذرت بخوام...

-که معذرت بخوای، آره؟

یهو یه دونه دیگه زد تو صورتم و رفت نشست سر جاش و به خوندن کتاب مشغول شد.

وقتی رز یه همچین حرکتی میکنه، دیگه از بقیه چه توقعی میشه داشت؟

آیاتو که خواب بود، ولی اگه بیدار بود هم توقع عکس العملی بهتر از مال رز ازش نداشتم.

تازه شاید دو تا مشت و لگد هم بهم هدیه میکرد!!!

و البته، شک ندارم که چنتا سیلی آبدار هم برای خالی نبودن عریضه میزد!

تنها امیدم همون هایکا بود!

ولی واقعا نمیدونستم چطوری باید از دلش در بیارم!

رفتم جلو و اروم گفتم:

-هایکا؟

هیچ عکس العملی نشون نداد.

اصلا انگار وجود ندارم!

ولی من نیومده بودم که هایکا بهم بفهمونه وجود ندارم، بعدم دست از پا درازتر برگردم

پیش تاکو!

رفتم بالا سرش و بلندتر گفتم:

-هایکا؟

اینده چشماشو باز کرد و بهم نگا کرد.

زانو زدم و کنارش نشستم.

نمیدونستم دقیقا باید چی بگم!

اولین چیزی که به ذهنم رسید گفتم:

-حالت خوبه؟

خودمم از اینکه اینو گفتم خندم گرفت.
 هایکا- چه جالب! یعنی اومدی تا اینجا که حالمو بپرسی؟ خب خوبم. حالا برگرد برو
 پیش مامانت!
 بی اختیار خندیدم. اونم لبخند زد.
 من-هایکا ، من اومدم معذرت بخوام. ببخشید. میدونم که کار بدی کردم.
 -تو کار بدی نکردی. فقط انتخاب کردی. منم به انتخاب احترام گذاشتم و چیزی
 نگفتم.
 - همه کسایی که انتخاب اشتباه میکنن حق دارن جبران کنن.
 چیزی نگفت. فقط نگام کرد.
 خب مَث اینکه این روش کار نمیکنه.
 باید از روش های مردم مهربان هندوستان کمک بگیرم!
 دستای سردشو گرفتم تو دستم و با لحن احساساتی که خودمم نفهمیدم از کجا اومد
 گفتم:
 -منو ببخش!
 لبخند زد:
 -چی شد؟ مامان جونت ولت کرد دوباره یاد من افتادی؟
 -اولا اینکه مامان جونم ولم نکرد. قصدِ جونمو کرد ، منم فرار کردم! دوما، من تمام این
 مدت یادت بودم. این تو بودی که از خونه ایزابل رفتی!
 -یعنی باور کنم؟
 -بعله!
 -خب. باور کردم.
 -اومدم کمکت کنم.
 -من به کمک تو احتیاجی ندارم.
 اوه اوه، باز که این قاطی کرد!
 ولی من خودمو نباختم.
 -ولی من به کمک تو احتیاج دارم.
 -الان داری خرم میکنی؟
 -صادقانه بگم. آره!
 -در اون صورت میتونی خوشحال باشی. چون خر شدم!

با ذوق گفتم:
 -یعنی منو بخشیدی؟
 -گیریم که آره!
 دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و محکم بغلش کردم.
 خداییش خیالی سرد بود! یخ زدم!
 انگار یه کوه یخ بغلم بود.
 ولی دوتا تفاوت کوچولو با کوه یخ داشت.
 اول اینکه کوه یخ آب میشه، ولی هایکا آب نمیشه!!!
 و دوم اینکه آدم وقتی یه کوه یخ تو بغلش، هیچ حس خاصی نداره، ولی در مورد
 هایکا قضیه فرق میکنه!
 بغل کردن کوه یخی که هایکا بود، خیلی لذت بخش بود!! طوری که دلم میخواست تا
 ابد تو بغلم نگهش دارم.
 هایکا-باشه حالا فهمیدیم مهربونی! ولم کن پسر، خفه ام کردی!
 -جدی جدی بخشیدی دیگه؟
 -اوهوم.
 خودمو محکمتر به هایکا چسبوندم و با تمام زورم به خودم فشارش دادم.
 یهو آیاتو چشماشو باز کرد و با دیدن من و هایکا تو اون وضعیت، برق از کله اش
 پرید!!!
 زود بلند شد و نشست!
 با تعجب گفت:
 -اینجا، چه خبره؟؟!

 بااینکه من و زهرا توقع داشتیم اونا مادوتا رو بین خودشون نپذیرن، ولی هر دو مون
 خیلی راحت پذیرفته شدیم. هم من، و هم زهرا!
 آیاتو گفت وقتی از خواب میپره دیگه خوابش نمیره.
 رز هم گفت میخواد اون شب رمان جدیدی که از کتابخونه گرفته بخونه و فعلا خواب
 رو بیخیال میشه.
 هایکا هم گفت کلا با خوابیدن میونه خوبی نداره و زیاد به خواب احتیاج نداره.

من و زهرا هم به این نتیجه رسیدیم که اصلا نخوابیدن بهتر از ساعت دوازده و نیم تا پنج خوابیدن است!!!

یه جورایی نخوابی سنگین تری!

واسه همین همه امون بیدار موندیم.

من-خب الان تا ساعت پنج چیکار کنیم؟

و با غصه ادامه دادم:

-اگه تبلتم یا لپ تاپم یا گوشیم اینجا بود، یا اگه این سرزمین خراب شده اگلا یه تلویزیونی، رادیویی، چیزی داشت دیگه حوصلمون سر نمیرفت...!

رز- خب چرا تا ساعت ۵ منتظر بمونیم؟ همین الان پاشیم بریم حمله کنیم دیگه!

هایکا-گروه دوشیزه مجهول قراره ساعت ۵ به قلعه ادموند حمله کنن!

من-از کجا فهمیدی؟

-ذهن تو رو خوندم!

همون موقع صدای در زدن اومد.

آیاتو-ینی کی میتونه باشه؟

رز-جن!

هایکا-روح!

من-ریزعلی خواجوی!

زهرا-خواجه حافظ شیرازی!

همون موقع دوباره صدای در زدن اومد.

من-کی شجاعتشو داره که بره درو باز کنه؟

آیاتو و هایکا و رز و زهرا دستشونو بردن بالا!

موندن من که منم سریع واسه اینکه ضایع نشم دستمو بردم بالا!

آیاتو-من میرم درو باز کنم.

آیاتو به طرف درِ اتاق رفت و چند لحظه بعد، به همراه ایزابل و آنابل برگشت.

ایزابل-منم میخوام کمک کنم.

هایکا-مطمئنی؟

-100 درصد.

-خوبه...!

ایزابل هم اومد پیش ما و نشست.

آنابل هم توی دستش بود.
 زهرا توگوشم گفت:
 -||| همون عروسکه که زنده س!
 من-آره، خودشه!
 چند دقیقه همونجا دور هم نشستیم تا اینکه من گفتم:
 -بچه ها، من حوصلم سررفته.
 رز- تو تنها نیستی، منم حوصلم سررفته!
 من-یه چیزی میگم، ولی قبلش هایکا باید قول بده منو نکشه.
 هایکا-باشه. قول میدم امشب نکشمت، ولی فردا شاید کشمت!
 -همینشم جای امیدواری داره.
 رز-خب حالا بگو چی میخواستی بگی؟
 -اممم... هایکا... میشه بگی مشکلت با ادموند دقیقا چیه؟
 -چرا میخوای بدونی؟
 -چون فوضولم.
 -بسی قانع کننده بود! باشه میگم!
 ببین، ادموند بعد از به قدرت رسیدنش، تمام کسانی که قدرت کنترل پاکی ها رو داشتن کشت. میدونین چرا؟
 رز-چون قدرت کنترل پاکی ها بعد از قدرت کنترل پلیدی ها، در جایگاه دومین قدرت عظیم قرار میگیره!
 زهرا-و اختلاف این دو قدرت خیلی کمه. تا جایی که من میدونم صاحب قدرت کنترل پلیدی ها فقط یه نفره و اونم ادمونده. ولی صاحبای قدرت کنترل پاکی ها ۴۰-۵۰ نفری بودن!
 هایکا-اوهوم. حرفاتون کاملا درسته.
 بچه ها، بهتون گفته بودم من قبلا یه برادر داشتم؟
 رز-نه نگفته بودی.
 آیاتو-منم چیزی یادم نیامد.
 هایکا-خب حالا میگم. من یه برادر داشتم که دوازده سال ازم بزرگ تر بود. یعنی وقتی من پنج سالم بود، اون هیفده سالش بود.
 اسمش هیرا بود.

هیرا به زبان کردی یعنی گسترده، فراخ!
 ما دوتا از همه لحاظ شبیه هم بودیم.
 سلیقه امون در مورد غذا، بازی های مورد علاقه امون، چیزایی که آزمون میداد و...
 حتی قیافه هامون هم عین هم بود.
 طوری که پدربزرگم میگفت:
 "هر وقت هایکا رو نگا میکنم حس میکنم دوازده سال به عقب برگشتم و دارم هیرا رو
 نگا میکنم!"
 همه از این همه شباهت و تفاهم ما دوتا متعجب بودن.
 چون من و هیرا به همدیگه وصل بود!
 طوری که اگه یکیمون مریض میشد، اون یکی بیشتر از همه براش نگران بود و اگه
 یکی خوشحال بود، اون یکیمون هم به همون اندازه خوشحال بود.
 اما یه چیز بد این وسط وجود داشت.
 قدرت هیرا کنترل پاکی ها بود!
 و ادموند هم دنبال اون افراد بود که بکشتشون.
 واسه همین ما از وقتی که من یادم میاد، برای فرار از ادموند و ماموراش تو جایی که
 شماها بهش میگین قطب، زندگی میکردیم!
 یعنی از وقتی چشم باز کردم سرما رو دیدم!
 اونجا بدون هیچ دکترو دندانپزشک و آشپز و فروشنده، و تنهای تنها زندگی میکردیم.
 بابام درسای هیرا رو تو خونه بهش یاد میداد.
 منم که نیازی به درس نداشتم!
 زندگیمون گرچه پر از سرما و انزوا بود، ولی خوب بود!
 ما چهار نفر همدیگه رو داشتیم. و همین بس بود!
 بابا هر چند وقت یه بار میرفت شهر.
 خونه بزرگی که تو شهر داشتیم و مغازش رو اجاره داده بود. با پول اجاره خونه اش
 برامون کیف و کفش و بقیه وسایل مورد نیازمونو میخرید و میاورد خونه امون تو
 قطب.
 اما راستش طی الارض نداشت و همه کاراشو پیاده میکرد!
 یه بار پدرم رفت شهر.

از همون اول هیرا گفت احساس خوبی نداره و نیروهای پاکی بهش میگن جونش در
خطر.

ولی فقط به من گفت.

میترسید مامان نگران بشه.

منم اون موقع فقط ۵ سالم بود و زیاد خطرو درک نمیکردم.

واسه همین فقط بهش گفتم فعلا صبر کنه تا وقتی پدر اومد، به پدر بگه.

هیرا گفت که نظر خودشم همینه، کاملاً طبیعی بود! ما نظرامون اکثراً یکسان بود!

...اون روز پدر نیومد.

حتی نصفه شب هم نیومد.

و وقتی صبح از خواب بیدار شدیم و پدر رو ندیدیم، دیگه جدی جدی نگران شدیم!

هیچوقت یادم نمیره، سر صبحونه بودیم که یهو دیدیم خونه چوبیمون داره از چند

جهت میسوزه!

هم سقف، و هم دو سه تا از دیوارا!

و قبل از اونکه کسی تصمیم بگیره چیکار کنه، درا و پنجره ها شکست و یه عالمه آدم

وارد خونه شدن!

راستش مامانم طی الارض نداشت، منم که هنوز آدم به حساب نمیومدم!

فقط هیرا طی الارض داشت که اونم مامورا زود دست و پاشو گرفتن که جلوی فرارشو

بگیرن!

همه چی ظرف چند ثانیه اتفاق افتاد.

کمتر از ده ثانیه!

آتیش گرفتن سقف و دیوارا. .. شکستن شیشه... خرد شدن در... ورود سریع مامورا

به خونه... گرفتن دست و پای هیرا...

اما هیرا قوی تر از این چیزا بود!

سریع دستشو از دست اونا جدا کرد و شروع کرد به مبارزه باهاشون.

میدونین چرا طی الارض نکرد؟

چون ما سه نفر بودیم و طی الارض فقط بصورت یه نفره و دونفره ممکنه.

پس یعنی نمیتونست هردوی ما رو نجات بده، پس داشت اینطوری ازمون محافظت

میکرد!

مامان هم با پرتو اونا رو میزد، ولی تعدادشون بیشتر از این بود که با پرتو بمیرن!

خلاصه مامان و هیرا داشتن میجنگیدن و منم اون وسط مته منگولا نگا میکردم که یکی از مامورا رفت پشتش و ناغافل یه آمپول خنثی کننده قدرت، برای ۲۴ ساعت به هیرا زد!

و هیرا مجبور شد برای نجات ما از مشت و لگد استفاده کنه.
ولی...

نتونست کاری از پیش ببره!

جلوی چشمای ترسیده من و چشمای خیس مامان، هیرا رو با زنجیر بستن و بردنش! مامان در حالی که هنوز با پرتوش برای نجات هیرا تلاش میکرد، رفت جلو و جیغ زد:
-کجا میبرینش عوضیا!!!؟ پسروم کجا میبرین؟
یکی از مامورا گفت:

-اگه میخوای باهامون بیای خودتم میبریم!

و مامان رو هم با زنجیر بستن! و هردوشونو سوار یه ماشین کردن و بردن!
درسته، تکنولوژی فقط واسه ما ممنوعه، نه واسه ادموند!

و من موندم و تنهایی مطلق!

داشتن برادر و مادرمو میبردن!

داشتن اونا رو جلوی چشمم ازم میگرفتن و من باید یه کاری میکردم!

-دویدم.

فقط دویدم!

باید خودمو به اون ماشین میرسوندم.

اونا نباید مامان منو میبردن. نباید هیرا رو میبردن...

اما خودتون که میدونین، پاهای یه بچه ۵ ساله با یه اتومبیل برابری نمیکنه!

انقد دویدم که دیگه پاهام طاقت نگه داشتن وزنمو نداشت.

همونجا نشستم روی برفا.

با سماجت عجیبی سعی داشتم یه راه حل پیدا کنم.

چشمامو بستم و جلوی در قصر ادموندو تصور کردم، جایی که قرار بود مامان و هیرا رو پیاده کنن.

نمیدونم چی شد... من تصور خیلی قوی ای نکردم، ولی واقعا رفتم اونجا!

و وقتی رسیدم، دیدم اونجا هم برف اومده و زمین پر از برفه!

سرمو بلند کردم و به قصر با ابهت و زیبای ادموند نگا کردم.
 محو تماشای زیبایییش بودم که صدای ترمز ماشین اومد.
 به سمت صدا برگشتم.
 درسته! مامورای ادموند به همراه مامان و هیرا بودن.
 هرگز فراموش میکنم با چه خشونتی اون دوتا رو از ماشین بیرون کشیدن.
 فاصله ام باهاشون کمتر از ده متر بود.
 داد زدم:
 -مامان؟ هیرا؟
 و با آخرین رمقی که برام مونده بود، دویدم سمتشون.
 اما همین که شروع به دویدن کردم، یکی شونه هامو گرفت.
 نگاهم بهش افتاد. یه زن زیبای چشم قرمز.
 -پسر جون، اینجا چیکار میکنی؟
 بدون توجه به سوالش گفتم:
 -اونا، مامان و داداش منن. میشه نجاتشون بدی؟
 زن پوزخندی زد و گفت:
 -نجات؟ هه! بگو بینم بچه. قدرتت چیه؟
 هیچوقت عادت نداشتم از کسی خواهش کنم. ولی در اون لحظه تصمیم گرفتم این
 کارو بکنم.
 بدون توجه به سوالش گفتم:
 -نجاتشون بده. خواهش میکنم!
 داد زد:
 -پرسیدم قدرتت چیه!؟
 آرام گفتم:
 -نمیدونم. حالا برو کمکشون کن.
 دروازه قلعه باز شد و مامورا داشتن اونا رو به سمت قلعه میبردن.
 زن داد زد:
 -نمیدونی؟ هان؟
 و یه سیلی زد تو صورتم.
 دستمو گذاشتم رو صورتم و با خشم بهش زل زدم.

شاید باورتون نشه، ولی من حدود ده کیلومترو دویده بودم!
 پاهام دیگه رمق نداشت.
 همونجا افتادم زمین. رو برفا!!!
 نگاهم به جای خالی هیرا و مامان بود. دیر شده بود.
 زن دوباره داد زد:
 -پرسیدم قدرتت چیه؟
 دهنمو باز کردم که بازم بگم نمیدونم.
 واقعا هم نمیدونستم.
 هیچوقت برام مهم نبود که بدونم چه قدرتی دارم.
 اما همون موقع احساس کردم چشمام داره بسته میشه.
 همونجا بیهوش شدم...
 و سکوت کرد.
 چشمای رز خیس شده بود و زهرا هم سرشو با ناراحتی پایین انداخته بود.
 گرچه من و آیاتو گریه نکرده بودیم، ولی به همون اندازه متاثر شده بودیم.
 ولی قیافه ایزابل کاملاً بی حالت بود!
 برای اولین بار از بی احساسیش عصبی نشدم.
 به خودم گفتم: شاید تو زندگیش اتفاقای غمگین تریو تجربه کرده!
 هایکا-بگم یا صبر کنم یه کم دور هم گریه کنیم بعدش بگم؟
 رز-بگو.
 آیاتو-آره، ادامه بده شاید اشک منم در آوردی!
 هایکا-تو سنگدل تر از اونی که اشکت در بیادا! خب، گفتم که بیهوش شدم.
 وقتی چشمامو باز کردم، دیدم یه زن پیر عینکی بالای سرم وایساده.
 با خوشرویی بهم گفت:
 -بیدار شدی عزیزم؟
 فقط نگاهش کردم.
 صدای همون زن چشم قرمز اومد:
 -قدرتش چیه دوروتی؟
 و اون پیرزنه-لابد دوروتی!-گفت:
 -من معاینه اش کردم. نگران نباش. فقط یه کنترل کننده افکاره!

بعد، کمکم کرد از جام بلند شم.
 به محضی که تونستم رو پاهام وایستم گفتم:
 -مادر و برادرم... اونا رو بردن پیش ادموند... باید نجاتشون بدم.
 پیرزن لبخند زد:
 -حتی یه شوالیه هم نمیتونه اونا رو نجات بده، وای بحال یه بچه پنج ساله!
 آرام گفتم:
 -ادموند چیکارشون میکنه؟
 یهو یه دست سنگین محکم خورد تو صورتم.
 شوری خونو تو دهنم حس کردم.
 شاید هر بچه پنج ساله ای بود گریه میکرد. ولی من بدون هیچ عکس العملی سر جام
 وایسام.
 زن مو قرمز زده بود تو صورتم. داد زد:
 -مگه پسر خاله اته که هی بهش میگی ادموند؟ باید بگی شاه ادموند! یا ادموند کبیر یا
 جناب ادموند!
 با لحن آرومی گفتم:
 -هم مامان و هم بابای من به اون میگفتن ادموند. پس منم میگم ادموند.
 زن خواست ضربه بعدی رو بزنه که پیرزنه دستشو تو هوا نگه داشت:
 -بس کنید بانوی من. این بچه این حرفا رو از سر نادونی میزنه. بیخشینش.
 اون زن که تاکو بود، نفس عمیقی کشید و گفت:
 -باشه. حالا از جلوی چشمم بیرش کنار!
 دوروتی دستمو گرفت و با هم به طرف در خروجی رفتیم.
 وقتی جلوی در رسیدیم، گفتم:
 -پس مادر و برادر من چی میشن؟
 دوروتی آرام گفت:
 -اونا هردوشون مُردن پسر. مردن!

 -همیشه نسبت به سنم باهوش بودم.
 اون موقع به اندازه یه بچه ۶-۷ ساله میفهمیدم.

میدونستم که بابامو تو راه تعقیب کردن و بعدشم وقتی خونه رو دیدن، نرسیده به خونه کشتنش.

میدونستم که ادموند مامان و هیرا رو کشته، هرچند نمیدونستم چرا! خیلی مصیبت سنگینیه که یه شبه تمام خونوادتو از دست بدی... خیلی خیلی سنگینه! همون روز توی خیایون یه نفر منو دید و فکر کرد یه بچه ولگردم. البته خیلی هم اشتباه فکر نکرد! واقعا یه بچه ولگرد بودم! منو برداشت و برد یتیم خونه.

منم هیچ مقاومتی نکردم. مته یه زامبی دنبالش رفتم! خیلی زود توی یتیم خونه معروف شدم.

چون تنها بچه ای بودم که نه با کسی حرف میزد، نه درست حسابی جواب کسی رو میداد، هر غذایی جلوش میذاشتن میخورد و هرچی بزرگتر میگفتن بی چون و چرا گوش میداد!

از همون موقع تصمیم گرفتم یه روز ادموندو بکشم. هر طور که شده! حتی به قیمت تیکه تیکه شدن خودم!!!
و ساکت شد.

من-خب؟

هایکا-خب به جمالت!

-بقیشو بگو دیگه!

-بقیه نداره! تموم شد.

-خب بگو تو یتیم خونه چی شد؟ چه جوری منو پیدا کردی؟ و...! تازه من هنوزم نفهمیدم چرا انقد دستات سرده. و هنوز نگفتی چرا شخصیتات انقد با هم فرق دارن!
-دیگه پررو نشو، همینشم نباید میگفتم.

اوه...

این باز رفت رو مودِ عصبی.

-خیلی دوس داری کلمه "غلط کردم" -و بشنوی، نه؟

-اوهوم.

-پس باشه. غلط کردم، حالا لطفا برگرد رو مودِ خوشحال. از این شخصیتت میترسم!

فصل هفدهم

ساعت سه و سی دقیقه...
 آیاتو خمیازه ای کشید و گفت:
 -هنوز وقتش نشده؟
 رز-چی شده؟ خوابت میاد؟
 آیاتو خودشو جمع و جور کرد و گفت:
 -نه خیر، اصلا خوابم نمیاد!
 هر چند از چشمش میشد فهمید که داره واسه خواب له له میزنه.
 هایکا-من که گفتم استراحت کنین. خودتونین گفتین میخواین بیدار بمونین!
 من-من که اصلا پشیمون نیستم!
 رز-راستی هایکا، نقشه امون چیه؟ دقیقا باید چه جوری حمله کنیم؟
 هایکا-چه عجب یکی این سوالو پرسید! دیگه داشتم ازتون ناامید میشدم
 و ادامه داد:
 -ما حدود ساعت پنج و قبل از حمله سپاه دوشیزه مجهول، خودمونو به درِ غربی قصر
 میرسونیم.

من یکی از نگهبانای در غربی به اسم جیکوب رو با خودم همراه کردم.
 میریم پیش جیکوب و به کمک اون، وارد قصر میشیم.
 اونجا اصلا شبیه قصر نیست! یه حیاط بزرگ داره و در انتهای راهرو، یه قلعه عجیب و
 غریبه!
 پایین ترین طبقه که در واقع زیر سطح زمینه، جاییه که زندانی ها رو نگه میدارن.
 اونجا جای خیلی وحشتناکیه.
 از اونچه که تصورشو بکنین وحشتناک تره!
 طبقه اول که در ورودی بهش میخوره، جاییه که خدمتکارا و خانواده هاشون زندگی
 میکنن.
 طبقه دوم هم شامل آشپزخانه سلطنتی و چنتا اتاق متروکه میشه!
 طبقه سوم هم تعدادی تالار مختلف برای مراسمات مختلف. تاج گذاری و... است.
 طبقه چهارم جاییه که ادموند و وزیراش اونجا حکومت میکنن.
 به اونجا میگن "تالار سلطنتی!"
 طبقه بعدی یه خونه بزرگه که مخصوص همسر پادشاه؛ یعنی تاکو طراحی شده!
 طبقه بعدی هم اقامتگاه شخص شخیص ادمونده.
 و بالاترین طبقه جاییه که اونا برای جلسات سرّی و... بهش مراجعه میکنن!!!
 البته این فقط کلیات بود؛ وگرنه اونجا هر طبقه اش حدوده ۱۰۰ هکتاره و کلی راه پله و
 در داره که من نمیدونم به کجا ختم میشه!
 راستی... طی الارض اونجا امکان پذیر نیست! یعنی هر چقدر به خودت فشار بیاری،
 نمیتونی تو قصر ادموند یا حتی تو حیاطش طی الارض کنی.
 من-خب حالا بگو ببینم چه طور باید اونو بکشیم؟
 -ما باید برسیم به جایی که ادموند هست، و همه با هم باهاش مبارزه کنیم! همین!
 -مطمئنئ. زنده میمونیم؟
 -اوهوم
 انقد محکم گفت که باورم شد صد درصد زنده میمونیم!
 رزبه نظرمنم ما انقد آماده هستیم که بتونیم خودمونو به اون بالا برسونیم.
 ایزابل-اوهوم.
 زهرا-تکلیف ما که آماده نیستیم چی میشه؟
 چشمای رز برق زد:

-خودم آماده اتون میکنم.
هیچی دیگه، چشمتون روز بد نبینه، رز شروع کرد به آموزش دادن به ما دوتا!
خداییش آموزشای سودمندی داد!
مثلا یادم داد با آتیش گلوله درست کنم و بزنم به یه نفر!
و گلوله هاش واقعا از پرتو قوی تر بودن!
جاتون خالی، من و زهرا ده بیستا از تختا رو پوکوندیم!
اولش فقط یه کم میسوخت، ولی آخرش جزغاله میشد!
رز-خب دیگه. به نظرم این مهارتو یاد گرفتین. بریم سراغ...
هایکا-سراغ ادموند! ساعت چهار و نیمه.
رز-پس کم کم آماده شیم.
زهرا-قراره با طی الارض بریم؟
ایاتو-نه پس قراره پیاده بریم که ساعت ۶ وقتی جنگ تموم شد برسیم!
هایکا-من آیاتو رو میبرم، شاهین تو هم زهرا رو ببر، رز تو هم ایزابلو.
رز و من-چشم!
هایکا-حالا میمونه تصورش.
برای اینکه تصورش راحت باشه یه کم راهمونو دور میکنیم.
یه جنگل وسیع رو تصور کنین که درختای بلندی دارن.
برگای اکثر درختا زرد شده و ریخته.
سر جمع جای قشنگیه.
درست جلوی یه درخت که یه نفر روی اون یه ضربدر رو حکاکی کرده.
-میشه بپرسم تو این چیزا رو از کجا میدونی؟
-خب... دیروز یه سر رفتم اونجا و شرایط رو بررسی کردم. اون علامت رو هم خودم
کشیدم که تصور اون جا آسونتر باشه؛ وگرنه ممکن بود تو جنگل گم بشین.

چشمامو بستم و آرام به خدا گفتم:
-خدایا خواهش میکنم منو پیش زهرا ضایع نکن!
راستش میترسیدم نتونم طی الارض کنم یا از یه جای دیگه سر در بیارم. و شخصیتم
جلو زهرا با خاک یکسان شه!
حالا نرید شایعه درست کنید شاهین عاشق زهراست و اینا!

نظرش خیلیم برام مهم نیس، فقط نمیخوام جلوش ضایع شم!
خلاصه که با توکل به خدا چشامو بستم و اون جنگلی که هایکا گفته بودو با جزییات
تصور کردم.

وقتی کاملا تصورش کردم، چشامو باز کردم.

توی همون جنگل و درست روبروی همون درخت بودم.

-خب، حالا همه هستن!

صدای هایکا بود.

به سمت صدا برگشتم و دیدم بقیه (یعنی رز و هایکا و آیاتو و ایزابل) پشت سرمون.

زهر-نمیخوای دستتو از رو چشم برداری؟

-|| ببخشید، یادم رفت.

و دستمو از رو چشماش برداشتم.

با دیدن جنگل گفت:

- وای|||، چه جایه اینجا||| ادموند کیلو چنده باو! بمونیم همینجا زندگی کنیم!

هایکا-تصمیم با خودته. میتونی بمونی!

-یعنی شماها از دستم ناراحت نمیشید؟

ما-نه!

-ولی من نمیخوام بمونم. کشتن ادموند هیجان انگیزتره!

بعدش هایکا شروع کرد به راه رفتن. ماهم مته قطار، پشت سرش بودیم و دنبالش

میرفتیم.

سرانجام به یه در بزرگ رسیدیم که جلوش کسی نبود به جز دوتا نگهبان.

پشت دره یه قصر بود که حدوده ۱۰۰ متر با در فاصله داشت.

||| این که قصر ادمونده!!!

چقد قشنگه.....!

سیاه... پر از پنجره... یه جور خوفناک و قشنگی بود!

فک کنم سلیقه ام به بابام رفته!

روی در با رنگ سیاه نوشته شده بود:

I love you Satan

من-ساتان؟ ساتان دیگه کیه؟

نگاهی به بچه ها کردم و دیدم دارن با تمسخر خاصی نگام میکنن.

از همینجا اعتراف میکنم هیچوقت تو عمرم زبانم خوب نبوده!
 من -آهان. ساتان نیست... پس چیه؟ ساتن؟
 آیاتو-اح-مق! سیتن!
 -باشه، چرا میزنی برادر من؟ حالا معنیش چیه؟
 رز-شیطان!
 -||| پس ادموند عاشق شیطانہ!
 کسی چیزی نگفت.
 هایکا بی هیچ حرفی رفت سمت در. ماهم پشت سرش رفتیم.
 رسید به یکی از نگهبانا.
 هایکا-سلام جیکوب.
 -سلام هایکا!
 جیکوب دستشو آورد جلو. هایکا هم با جیکوب دست داد، ولی جیکوب به محض
 تماس پیدا کردن دستش با دست هایکا، زود دستشو کشید عقب.
 جیکوب-دستت چقد...
 و ساکت شد.
 هایکا حرفشو ادامه داد:
 -سرد و یخ زده ست!
 -اوهوم.
 و با تمسخر گفت:
 -نکنه از استرسه؟ شایدم ترس؟
 فکر کردم الانه که هایکا عصبانی بشه و چارتا لیچار بارش کنه!
 ولی بر خلاف تصورم اون با خوشرویی گفت:
 -نه جیک! اشتباه نکن! استرس و ترس تنها حس هایی هستن که خدا موقع خلقت
 من یادش رفته بذاره تو وجودم!
 جیک خندید و دروازه رو باز کرد.
 اون یکی نگهبان-هی جیک! این پسره دیگه کیه؟
 -هیشکی. مهم نیس.
 -اما من نمیتونم اجازه بدم تو این پسر و وارد قلعه کنی!
 -پيله نکن باسم!(باسم... فک کنم این آقاهه عَرَبه!)

-جیک اینا کین؟
 هایکا به باسم گفت:
 -سعی کردم وارد ذهنت بشم ، ولی نشد!.. شماها فوق العاده این. ذهن هاتون نفوذ
 ناپذیره!
 باسم-باید اینطور باشه! ادموند فکر همه چیو میکنه!
 هایکا-اووووه!
 جیک رفت کنار و ما همه باهم وارد شدیم.
 حیاط اونجا بزرگ بود . خیــــــــلی بزرگ!!!
 و ته حیاط یه قلعه بود.
 من-اا، پس در قلعه کجاست؟
 ایاتو-خنگ بی شعور! این درِ غربیه! یعنی در اصلی اونوره.
 -باشه فهمیدم.
 توی حیاط تعدادی نگهبان بودن.
 یکیشون داد زد:
 -شماها دیگه کی هستین!؟
 اوه اوه!
 فک کنم حتی هایکا هم فکر اینجاشو نکرده بود!!!
 هایکا-بدویین، فقط بدویین!
 شروع کردیم به دویدن.
 همزمان یه تعداد پرتو اومدن سمتمون.
 ماهم جاخالی دادیم!
 هایکا-زیگزاگی برین که نتونن با پرتو بزنتون!
 راست میگفتااا ، چرا به فکر خودم نرسید!؟
 همه امون شروع کردیم به زیگزاگی راه رفتن.
 یهو پرتوها قطع شد و صدای واق واق وحشیانه سگ اومد!
 همه امون ناخودآگاه برگشتیم که ببینیم چی پشت سرمونه.
 همونطور که حدس زدم ، ا صلا صحنه خوشایندی نبود!
 شیش هفتا سگ داشتن با سرعت سرسام آوری بهمون نزدیک میشدن!
 البته سگ که نبودن، ســــــــــــــــگ بودن!

چشمای سرخ و ریزی داشتن و هیكلاشون به اندازه هیكل ما بود!
 خب دیگه منم رفتنی شدم!
 انالله و انا الیه راجعون...!
 اما همون موقع هایکا با لحن خیلی معمولی گفت:
 -کار خودته رز!
 یادم افتاد رز کنترل کننده حیواناته. یه کم خیالم راحت شد!
 رز-چشم-
 و چشاشو بست.
 در مسیر حرکت سگا هیچ تغییری پیدا نشد!
 زهرا انقد ترسیده بود که کم مونده بود بپره بغل ایزابل!
 آیاتو هم میترسید، ولی سعی میکرد به روی خودش نیاره، دقیقا مته من!
 ولی ایزابل و هایکا واقعا نمیترسیدن!
 سگا تقریبا جلوی پامون رسیده بودن که یهو تغییر مسیر دادن و با آرامش به طرف
 نگهبانا برگشتن.
 یکی از نگهبانا داد زد:
 -امکان نداره! تاحالا هیچکس از پس کنترل این سگا بر نیومده!
 رز لبخند پیروزمندانه ای زد:
 -من با بقیه فرق دارم.
 هایکا-آماده؟... بدوین!
 هیچی دیگه، مام دوباره شروع کردیم به زیگزاگی دویدن.
 یکی نیس به این پدر محترم ما بگه آخه مرض داشتی خودِ قصر تو انقد از در
 ورودیش دور درست کردی؟
 همزمان با دویدنمون از بیرون سر و صدا میومد. فک کنم شراره و گروهش کارشونو
 شروع کردن!
 خلاصه که بالاخره رسیدیم جلو دری که وارد ساختمونِ قصر میشد.
 ولی دره دستگیره نداشت!
 رز-حالا چه جوری اینو باز...
 یهو صدای زهرا اومد:
 -آخخخخ..

به پرتو خورده بود پشت گردنش!
 برگشتیم سمت نگهبانا و دیدیم حدود ده تا نگهبان دارن به سمتمون پرتو میندازن!!!
 هایکا-پوتو ها رو خنثی کنین!
 و شروع کرد به پرتو پرت کردن.
 نمیدونستم پرتو خنثی کردن؛ یعنی چی، ولی وقتی دیدم هایکا چیکار میکنه فهمیدم
 منظورش اینه که پرتو هامونو به سمت پرتوهای اونا بندازیم.
 اگه دقیق بندازیم ، پرتوها وسط راه به همدیگه میخورن و به ما نمیخورن!
 من و زهرا و رز و آیاتو هم شروع کردیم.
 صحنه خیلی باحالی بود همه امون همزمان جاخالی میدادیم و پرتو مینداختیم.
 هایکا یه دفعه دورخیز کرد و خودشو کوبید به در!
 ولی دره بازم وا نشد!
 منم با اون گلوله آتیشیایی که رز تازه بهم یاد داده بود یه امتحانی کردم.
 ولی موفق نشدم!
 هایکا-رز؟
 -بله؟
 -به یکی از اون سگا بگو بیاد اینجا.
 -که چی بشه؟
 -خودت چی فکر میکنی؟
 رز خندید:
 -همون چیزی که تو فکر میکنی!
 و یهو یکی از سگا از وسط سگای دیگه که ته حیاط بودن، بدو اومد سمت ما!
 انگار رم کرده باشه!
 من-یاااا قمر بنی هاشم!
 درست همون موقع سگه اومد کنارمون و خودشو محکم به در کوبوند.
 در شکست...!
 هایکا-بدوبین برین تو! زووووود!
 همه امون دویدیم تو.
 به جز رز که سگه رو که حالا خونی بود بغل کرد و گفت:
 -بیخشید که از تو یه همچین استفاده خشنی کردیم. متاسفم!

رز داشت جدی جدی گریه میکرد!
 آیاتو رفت سمت رز و دستشو کشید و آوردش تو.
 آیاتو-بعدا از اون معذرت خواهی میکنی!

داخل قلعه یه راه پله بود که به سمت بالا و پایین میرفت و کاملا تاریک بود، بدون هیچ منبع نوری!

و اون نور کمی که از پشت در میومد باعث شد من تاحدی اون راهرو رو ببینم.
 روی تمام در و دیوارا و روی تک تک پله های راهرو نوشته هایی دیده میشد که من فقط (satan شیطان) و (evil شیطان) و (die مرگ) و (blood خون) رو فهمیدم.
 هایکا-از اینور.

و از پله ها بالا رفت.

ماهیم پشت سرش رفتیم.

ایزابل یه شمع از جنس نور ساخت(!) و دسش گرفت و باهاش مسیرمونو روشن کرد!
 یه کم که بالا رفتیم، متوجه شدم راه پله های زیادی به اون راه پله متصل هستن که به اندازه این راهرو نقش و نگار ندارن.

اول برام عجیب بود که هایکا راهو گم نمیکنه، ولی یه ذره که دقت کردم فهمیدم اون فقط راه پله ای رو دنبال میکنه که پر از نقش و نگار و نوشته اس، همین!
 اون راه پله های دیگه به جاهایی ختم میشدن که تاریک بود.

هایکا-اونا اتاقای خدمتکاراست!

زهر-چه خدمتکارای بدبختی!

من-البته اونا حتما به محیط اینجا عادت کردن!

ایزابل-آنابل میگه "اونا از تاریکی خوششون میاد"

آیاتو-خب شاید همه اشون میگردن دارن!

لبخندی زدیم و همچنان از پله ها بالا رفتیم.

هایکا-شاید تو طبقات بعدی بهمون حمله بشه. ازتون میخوام نترسین و آماده هر اتفاقی باشین. اما یه چیزی رو یادتون باشه: کسایی که نیزه و سلاح دارن از لحاظ پرتوایی و نبرد، تن به تن بدون سلاح قوی نیستن!

رز-اوهوم!

طبقه اول بدون هیچ خطری و هیچ موجود مزاحمی تموم شد.

جلوی پامون، یه (2) با گچ سفید روی یکی از پله ها نوشته شده بود .
 زهرا-خب الان به طبقه دوم رسیدیم. و همه امون زنده ایم. هورا!!
 درست همون موقع یه گله خفاش از بالای پله ها اومدن سمتمون...!
 رز هم جیغ زد و بدو بدو از پله ها رفت پایین!
 زهرا وسط راه شونه هاشو گرفت و گفت:
 -نترس رز! هیچی نبود. اونا فقط خفاشن!
 رز در حالی که نفس نفس میزد گفت:
 -اوففف، خدا رو شکر. فکر کردم...
 هایکا پرید وسط حرفش:
 -مهم نیست چه فکری کردی. بچه ها راه بیفتین.
 و باز هم اخلاقش ۱۸۰ درجه تغییر کرد.
 من-هایکا تو دوباره تغییر کردی؟
 با تعجب گفت:
 -من؟
 رز-نه عمه بزرگه ی من!
 هایکا لبخندی زد و گفت:
 -همین که ادموندو کشتیم، تمام بداخلاقایی که کردم جبران میکنم. واسه همه اتون.
 و از پله ها بالا رفتیم.
 وسط راه یهو ده بیستا مرد نیزه دار از بالای پله ها اومدن سمتمون!
 قد و هیکلشون که ماشالا!!!
 سه تای منو میذاشتی رو هم میشد یکی از اونا!
 منم شروع کردم به زدن پرتو آتشی!
 ولی یه سپر هایی داشتن که جلوی پرتوها رو میگرفت!
 اونا لحظه به لحظه میومدن جلو و مام میرفتیم عقب.
 کشتنشون خیلی سخت بود!
 ولی به هر بدبختی بود، سه چهار تاشونو کشتیم.
 ما پرتو میزدیم، اونا هم سپر هاشونو میگرفتن جلوشون و آروم آروم میومدن جلو.
 خیلی باحال بود. شبیه این بازی های کامپیوتری!

البته اگه به جای اینکه وسط بازی باشم، پشت کامپیوتر نشسته بودم و با چارتا کلید کیبورد بازی میکردم، قطعاً لذت بیشتری میبردیم!

یهو ایزابل یه حرکت عجیبی کرد...

رفت جلو و خودشو کوبید به یکی از مردا.

مرده با تعجب به ایزابل نگا کرد.

ایزابل هم ناغافل یه لگد زد به پای مرده و اونم خورد زمین.

ایزابل زود سپرشو از دستش کشید و پرت کرد سمت ما.

آیاتو هم سپرو روی هوا گرفت.

تقریباً حواس همه مردا به ایزابل پرت شده بود.

هایکا زود شروع کرد به پرتو زدن و داد زد:

-معطل چی هستین؟ بزنین دیگه!

ماهم شروع کردیم.

ما داشتیم پرتو میزدیم که یهو یکی از اون مردا نیزه شو فرو کرد تو شکم ایزابل.

توقع داشتیم ایزابل فریاد بزنه، ولی توقع بی جایی بود!

ایزابل عاشق درد بود، واسه همین با خوشحالی گفت:

-هورا! چه درد لذت بخشیه!

اما همون موقع یه نیزه دیگه که مال یه سرباز دیگه بود رفت تو شکمش.

آیاتو هم با پرتوش هردونفری که نیزه فرو کرده بودن توی ایزابل(!!!) رو کشت!

ایزابل به سختی نشست روی زمین و با خنده گفت:

-همیشه آرزو داشتیم مرگ دردناکی داشته باشم!

و پای یکی دوتا از مردا رو کشید و پرتشون کرد زمین.

ماشالا این یه ذره بچه چه زوری هم داشت!

اما وقتی آخرین نیزه رو از آخرین مردی که زنده مونده بود خورد، احساس کردم دیگه رمقی برای خندیدن به مرگ دردناکش نداره!

تاااق!

اینم از آخرین مرد که از پشت افتاد زمین.(اونم صدای برخوردش با زمین بود!!!).

همه امون دویدیم سمت ایزابل.

رز-ایزابل؟ حالت خوبه؟

-اوهوم، بهتر از همیشه!

زهر-نگران نباشین باو! این قدرت ترمیم زخم داره، خودش خوب میشه!

آیاتو-امیدوارم...!

ایزابل، آنابل رو به سمت رز گرفت.

ایزابل-رز؟

-بله؟

-آنابلو میسپریم به تو. نذار تنهایی آزارش بده، باشه؟

باید این صحنه خیلی احساسی میشد.

ولی با توجه به لحن ایزابل که اصلا هم احساسی نبود، به این نتیجه رسیدم که این

صحنه اصلا هم احساسی نیست!

رز با بغض آنابلو گرفت و گفت:

-قول میدم مراظبتش باشم.

ایزابل-خوبه!

هایکا-ایزابل؟

-هوم؟

-میخواستم بدونی خیلی باهوش و شجاعی! کاری که تو کردی جون ما رو نجات داد.

این تنها راهی بود که میشد باهاش اونا رو شکست داد.

-باشه.

(احساس من در اون لحظه: ایزابل بی احساس، هایکا داره برا اولین بار تو عمرش از یه

نفر تعریف میکنه اونم از تو!!! بعد تو فقط میگی "باشه"؟؟؟ عجب...!!!)

ایزابل برای آخرین بار نگاهی به آنابل کرد و بعد، چشماشو برای همیشه بست...!

(و اون شمعی که تو دستش بود هم ناپدید شد!!!)

رز با گریه گفت:

-ایزابل...!

هایکا آرام رفت جلو و دستشو گذاشت رو پیشونی ایزابل:

-بابت تمام کمک هایی که به ما کردی ازت ممنونیم، ایزابل عزیز.

راستش منم از مرگ ایزابل خیلی متاثر شده بودم.

درسته که چندان ازش خوشم نمیومد،

ولی به هر حال حقش نبود اینجوری بمیره!

طفلکی!!!

هایکا-بسه دیگه! پاشین یه تکونی به خودتون بدین. بعدا سر فرصت برای ایزابل
عزاداری میکنیم!

همه امون خودمونو جمع و جور کردیم و دوباره از پله ها بالا رفتیم.
آیاتو هم چراغ قوه اشو از تو جیبش در آورد و راهو روشن کرد.
تو طبقه دوم هیچ بلای دیگه ای سرمون نیومد.

یهو من گفتم:

-میگم هایکا؟

-چیه؟

-چرا اینجا اینجوریه؟

-چه جوری؟

-این بلاهایی که سرمون نازل میشه. یکی یکی ه و غافلگیر کننده. یه جوریه...

-چون ادموند داره بازیمون میده!

-هااا؟

-اون داره حمله ها رو جوری تنظیم میکنه که ما یکی یکی بمیریم، نه همه باهم. بااین
کارش...

آیاتو حرف هایکا رو کامل کرد:

-بااین کارش داره غیرمستقیم بهمون میگه که ما رو مهم نمیدونه و داره باهامون بازی
میکنه. و از این بازی به شدت لذت میبره!

رز-راستی بچه ها، چرا این راهروها انقد خلوته؟

هایکا-چون ادموند دستور داده خدمتکارا هیچوقت تو راهرو ها جولون ندن. زود برن
و زود بیان، اونم از راهروهای فرعی! راهروهای اصلی فقط مال ادموند و همسرش و
وزیرا و اینجور افراد!

کمی بعد، جلوی پامون یه (3) دیدیم که با یه رنگ قرمز-احتمالا خون- نوشته شده بود.

فصل هجدهم

ورود به طبقه سوم به مراتب از طبقه دوم آسونتر بود!!!
 چون هیچ خفاشی جلومون سبز نشد!
 من-اگه درست یادم مونده باشه، طبقه سوم مال تالار های مَخ...
 هایکا جلوی دهنمو گرفت و تو گوشم گفت:
 -هیس!
 آروم گفتم:
 -چرا؟
 تو گوشم گفت:
 -توی یکی از تالار ها یه هیولای بزرگ زندگی میکنه که تیغ های سمی سبز رنگ
 میندازه!
 اگه اون هیولا بیدار بشه...
 من-خودم تا تهشو گرفتم!
 هایکا رفت سمت زهرا و تو گوش زهرا هم یه چیزایی گفت. حدس میزدم همین چیزا
 رو گفت!!!
 خواست بره سمت رز که رز گفت:
 -من خودم میدونم!
 هایکا-اگه اشتباه نکنم آیاتو هم میدونه.
 آیاتو-بله که میدونم!
 برام خیلی سوال بود که اونا چرا انقد چیز میز میدونن!
 ولی بعد به خودم گفتم: منم اگه تو این سرزمین بزرگ میشدم، شاید خیلی چیزا رو
 میدونستم!
 هایکا-راه بیفتین.
 همه امون خیلی مواظب رفتارامون بودیم.

و تیر بعدی صاف خورد توی بازوی رز.
 رز برای یه لحظه چشماشو باز کرد.
 با صدای بی رمقی گفت:
 -سرم... گیج میره...
 هایکا با دوتا دستاش رز رو نگه داشت و گفت:
 -ادامه بده!
 رز چشاشو بست.
 حالا گرازه به ده متریمون رسیده بود و میخواست بازم تیر بندازه، ولی یهو منصرف شد.
 برای یه لحظه بهمون زل زد و بعد، از همون راهی که رفته بود برگشت.
 رز چشماشو باز کرد و آرام گفت:
 -هایکا... ازم راضی بودی؟
 هایکا-معلومه که راضی بودم! تو توانا ترین کنترل کننده حیواناتی هستی که تا حالا دیدم!
 رز-همیشه دوس داشتم اینو ازت بشنوم...
 و با صدای ضعیفی گفت:
 -نمیتونم رو پاهام وایسم...
 هایکا نشست روی زمین و به رز کمک کرد که بشینه.
 رز به محضی که نشست، دست هایکا رو گرفت تو دستش.
 رز-من خیلی زنده نیمونم. میدونین که... این زهر هیچ پادزهری نداره!
 نگاهی به زهرا انداختم که اشکاشو به زحمت کنترل میکرد و آیاتو که بر خلاف تصورم صورتش خیس اشک بود و هیچ تلاشی واسه کنترل اشکاش نمیکرد!
 رز-آیاتو... منو ببخش که به هیوری، شخصیت مورد علاقت توی آخرین رمانی که خوندی گفتم زشت... هیوری خیلی خوشگل بود. فقط میخواستم حرصت بدم!
 آیاتو-مهم نیست رز! من از تو کینه ای به دل نگرفتم! توام منو ببخش که بعضی وقتا سر به سرت میذاشتم و حرصت میدادم!
 رز-مهم نیست. اتفاقا همینا بود که تو رو آیاتو میکرد!... راستی هایکا...
 هایکا-جانم؟

-بیخشید که تو دست و پات بودم. بیخشید که گاهی انقد نگرانت بودم که کلافه ات میکردم... بیخشید... بیخشید که خیلی دوستت داشتم...

صورت هایکا پر از غم و اندوه شد، ولی خیلی زود خودشو کنترل کرد و گفت:
هایکا-رز، تو بالاخره هندی ای یا فرانسوی؟
رز خندید.

هایکا-تو ام اگه کار بدی کردم منو ببخش!
رز-من یادم نمیاد کار بدی کرده باشی!
و آرام گفت:

-راستی شاهین؟
من-بله؟

-بیخشید که زدم تو صورتت.
منم چشمام پر از اشک شد.
آروم گفتم:

-من هیچوقت از دستت ناراحت نشدم!
رز لبخند زد.

هایکا-رز... میخوام یه مسئله خیلی مهم بهت بگم!
-جدییی؟ بگو ببینم!

-میدونی چرا پرنده ها وقتی میخوابن یه پاشونو میگیرن بالا؟
-نه.

-پاهای پرنده ها تنها جایی از بدنشونه که پَر نداره و گرمای بدنشونو به این وسیله از دست میدن. واسه همین یه پاشونو بالا میگیرن که گرمای کمتری از دست بدن... حالا میدونی من چرا موقع تمرکز یه پامو میگیرم بالا؟
-که گرماتو از دست ندی؟

-نه بابا! من از خدومه گرمامو از دست بدم!
-پس... چرا...؟

-چون اگه هردوتا پامو بگیرم بالا میوفتم زمین!

همه امون از این حرف هایکا خندیدیم.
انگار فضا کاملا عوض شد.

رز-دیگه...جایی رو نمیبینم...

زهر-یعنی جدی جدی هیچ راهی نیست که نجاتش داد؟
آیاتو-نه، نیست.

بین ما، هایکا تنها کسی بود که اشک نمی ریخت!
باینکه اهل گریه نبودم، ولی نمیتونستم جلوی اشکامو بگیرم.
رز-امیدوارم... موفق باشین...
و فشار خفیفی به دست هایکا وارد کرد.
بعد، با چشمای باز، ثابت موند.
زهر-رز؟
اما رز هیچ عکس العملی نشون نداد.
همونجور با چشمای باز به یه نقطه نامعلوم خیره بود.
و با خودم فکر کردم: اون دیگه هیچوقت هیچ عکس العملی نشون نمیده،
دیگه پلک نمیزنه...
دیگه غذا درست نمیکنه.
دیگه رمان نمیخونه.
رزمری... دیگه وجود نداره.
داشتم فکر میکردم اگه رز میدونست عمرش انقد کوتاهه، شاید یه جور دیگه زندگی
میکرد.
شاید یه جور دیگه رفتار میکرد.
چشمم به هایکا افتاد که تو یه حالت خاص باقی مونده بود. انگار خشک شده بود!
آیاتو-خوبی هایکا؟
هایکا زود خودشو جمع و جور کرد:
-آره، خوبم.
و از جاش بلند شد و با لحن خیلی معمولی-انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده- گفت:
-پاشید! باید بریم بالا!
آیاتو-اما...
-بعدا واسه عزاداری وقت داریم. خون رز و ایزابل نباید هدر بره. باید به هر قیمتی شده
این کارو تموم کنیم! مطمئنم اونا هم همینو از ما میخوان!
و به راه رفتنش ادامه داد.

آیاتو هم چراغ قوه رو داد دست زهرا.
 زهرا-چرا میدیش به من؟
 -دستم خسته شده!
 بقیه راهو تو سکوت میرفتیم و یه جورایی، بی صدا برای رز عزاداری میکردیم!
 بالاخره به طبقه چهارم رسیدیم.
 و داشتم فکر میکردم چه قدر زود دونفر از ما مردن...!
 طبقه چهارم فقط یه راهروی فرعی داشت.
 آیاتو-این راهروعه میخوره به جایی که ادی حکومت میکنه. نه؟
 من-ادی؟؟؟
 -اوهوم...!
 هایکا-درسته. این همونجاست. حالا هم باید بریم داخل تالار. شاید ادی(خندید) اونجا بود!
 و رفت سمت راهروی فرعی.
 ماهم پشت سرش رفتیم.
 که یهو زهرا گفت:
 -چه ها؟
 من-هوم؟
 -کسی... آیاتو رو ندیده؟
 من و هایکا نگاهی به دور و برمون انداختیم.
 من-نه، ما ندیدیمش.
 زهرا-آخرین بار وقتی دیدمش که چراغ قوه اشو داد دستم.
 هایکا-فکر کنم بدونم کجا رفته!
 و زیرلب گفت:
 -احمق لجباز!
 بعد، با یه حرکت در تالار حکومتی ادموند(به قول زهرا ادی) رو باز کرد.
 زهرا هم نور چراغ قوه رو انداخت سمت تالار.
 اونجا یه جای بزرگ بود که درو دیواراش سیاه بود و وسطش یه تخت پادشاهی بود
 که روی اون، نگینای سیاهی چسبونده بودن.
 جای خیلی حیرت انگیزی بود!

در عین قشنگی، خوفناک بود!
 هایکا-خب، مثل اینکه ادموند اینجا نیست.
 و ادامه داد:
 -باید بریم آیاتو رو پیدا کنیم.
 بعدم با سرعت از پله ها دویدیم بالا.
 خیلی زود به طبقه چهارم رسیدیم.
 اونجا هم فقط یه راهروی فرعی داشت.
 هایکا رفت توی راهروی فرعی و دری که انتهای راهرو بود، باز کرد.
 پشت اون در، یه جایی بود که با بقیه جاهای قصر فرق داشت.
 بر خلاف بقیه جاهای قصر که تاریک و پر از تار عنکبوت بود، اونجا یه اتاق تمیز و مرتب بود.
 البته اتاق که نه...
 یه چیزی بود تو مایه های یه خونه ۱۰۰ متری!
 یه در داشت که احتمالا مال دستشویی بود و یکی هم لابد مال حموم.
 و توی هال...
 اونجا همه چیز بود!
 یه طرفش یدونه از این تلویزیونای LCD بزرگ و یه مبل طلایی خیلی اشرافی بود.
 طرف دیگه هم یه تخت جواهر نشان و یه عالمه کمد در اندازه های جورواجور بود!
 یه طرف دیگه هم یه کتابخونه بود.
 روی سقف اتاق هم یه لوستر بود که نور زرد زیبایی رو به اتاق میپاشید.
 سرجمع اونجا تنها قسمتی از قصر ادموند بود که جدی جدی شبیه قصر بود!!
 خب...
 دقت کردین که فقط ویژگی های سه طرف از اتاقو براتون گفتم؟
 چون طرف چهارم، یه میز کامپیوتر بود و آیاتو با طناب به صندلی میز کامپیوتر بسته شده بود!
 و تاکو هم کنارش وایساده بود.
 تاکو نگاهی به ما کرد و گفت:
 -بالاخره اومدین؟
 یه ذره با دقت تر به تاکو و آیاتو نگا کردم و دیدم هردوشون زخمین!

تاکو-این بچه اومده بود منو بکشه! اونم تنهایی! حالا منم میخوام با این کار
 بکشمش! اونم در حضور شما!
 و یه چاقوی خیلی تیز و بزرگ از رو میز کامپیوتر برداشت!
 چاقو رو برد سمت آیاتو.
 آیاتو هم یه فحشایی میداد که شرمنده... الان جاش نیست بگم! بعدا خصوصی ازم
 بپرسین!
 هایکا-هی! صبر کن.
 تاکو-چی؟
 -اهل معامله هستی؟
 -تا چه معامله ای باشه!
 -منو به جای آیاتو بکش!
 -تو رو؟ شرمنده، ولی خونت انقد کثیفه که دلم نمیخواد دستم بهش آلوده بشه!
 -پس اهل معامله نیستی... اهل مبارزه چه طور؟
 -تا مبارزه چی باشه!
 -یه چاقو بده دست من..
 - آهان ، عاشق این جور کارام. سرگرم کننده ان! اتفاقا یه چاقوی دیگه هم دارم.
 و یه چاقوی دیگه از روی میز کامپیوتر برداشت و پرت کرد سمت هایکا.
 با یه نشونه گیری دقیق اونو به سمت صورت هایکا نشونه گرفت.
 اما هایکا وسط راه چاقو رو گرفت.
 تاکو-خوشم اومد. اونقدرام بی دست و پا نیستی!
 -نکنه توقع داشتی همین اول کاری کور بشم؟
 بعد، تاکو و هایکا افتادن به جون همدیگه.
 وای که چه صحنه دیدنی ای بود.
 ولی راستش ما اصلا تو شرایط خندیدن نبودیم؛ وگرنه حتما میخندیدیم!
 اونا داشتن شمشیربازی میکردن ، ولی با چاقو!!! جدا عجب!
 یه ربع فقط چاقوبازی(چاقوکشی+شمشیربازی!) کردن، تا اینکه هایکا چاقوشو کرد تو
 شکم تاکو.
 تاکو جیغی زد و پرت شد زمین.
 هایکا-بچه ها زود باشین آیاتو رو باز کنین!

ظرف پنج دقیقه، آیاتو رو باز کردیم و تاکو رو به جاش بستیم!
تاکو خیلی مقاومت کرد، ولی از اونجایی که ما چهار نفر بودیم و اون یه نفر، و اینکه
هر دو چاقو دست هایکا بود، و اینکه رز به همه امون یاد داده بود ذهنمونو در برابر
تاکو محفوظ کنیم، اون به صندلی بسته شد.
بعدش، هایکا رفت جلوی آیاتو و با عصبانیت گفت:
-من به تو دستور دادم تاکو رو بکشی؟
نه... ولی... خب...
-خفه شو! اگه میمردی چی؟
-هایکا آروم باش! آب قند بیارم؟
نه خیر! فقط دیگه بر خلاف دستور من رفتار نکن! یادت که نرفته؟ فرمانده منم!
آیاتو-البته که یادم نرفته!
هایکا-خب دیگه. اینم از تاکو، حالا باید بریم سراغ اصل مطلب. فقط یه نفر باید
بمونه و مواظب تاکو باشه که فرار نکنه!
من-اون یه نفر مسلما من نیستم.
زهر-منم نیستم.
آیاتو-خب منم نیستم.
هایکا خندید:
-پس بااین حساب من باید بمونم پیش تاکو!
من-آره! مگه چیه؟
-مشکل اینجاست که من واسه کشتن ادموند اومدم، نه واسه اینکه مواظب باشم زنش
فرار نکنه!
من-خب ماهم با همون هدف اومدیم.
-پس هر کی تک بیاره میکنیم!
و اون کارو کردیم.
کسی که تک آورد آیاتو بود.
آیاتو-یه درصد هم به اینکه من قراره اینجا بمونم فکر نکنید.
هایکا-ولی تو مجبوری اینجا بمونی.
و دوتاچاقو های تاکو رو داد دست آیاتو و گفت:
-بریم بچه ها!

من و زهرا و هایکا از اتاق خارج شدیم.
 هیچوقت چهره آیاتو رو که پر از خشم بود فراموش نمیکنم.
 خیلی باحال شده بود!
 از پله ها رفتیم بالا تا اینکه به جایی رسیدیم که جلوی پامون با گچ نوشته بودن (5).
 میدونستم که دیگه واسه فرار دیره...!
 رفتیم سمت تنها راهروی فرعی طبقه که یهو یه صدای مردونه از پشت سرمون شنیده شد:
 -عذر میخوام...
 هر سه امون برگشتیم سمت کسی که پشت سرمون بود.
 یه نفر نبود، دو نفر بودن!
 دوتا مرد با زره ها و کلاه خودای مشکی که یکی یه نیزه تو دستشون بود و تو دست یکیشون یه شمع هم بود.
 یکی از مردا گفت:
 -شاه ادموند فرمودن که شما به ملاقاتشون میاید. اما گفتن اگه میشه فقط هایکا و شاهین برن داخل.
 زهرا-پس من چی؟
 -شما پیش ما میمونید خانم. و وقتی اون دو نفر کارشون با شاه ادموند تموم شد، شما میتونید با اونا به خونه برگردید.
 زهرا-اما...
 دوتا مردا دستای زهرا رو گرفتن و بردنش.
 من-الان نباید یه کاری بکنیم؟
 هایکا-چرا. باید بریم داخل!
 احتمالا هرگز نفهمید منظورم از یه کاری، یه کاری برای زهرا بود.
 دستمو بردم جلو و دری که انتهای راهروی فرعی بودو باز کردم.
 پشت در، یه خونه مثل مال تاکو بود.
 البته فقط از لحاظ سبک معماریش؛ وگرنه از لحاظ ظاهری هیچ شباهتی به اون جا نداشت.
 اقامتگاه ادموند یه اتاق خیلی صمیمی و دوست داشتنی بود. طوری که آدم توی اون احساس راحتی میکرد.

زمینا پارکت شده بود و در و دیوارا به رنگ آبی ملایم بودن.
یه میز گوشه هال بود که پر از شمع هایی با نور قرمز بود و نور هال رو تأمین میکرد.
وسط هال یه فرش آبی خوشرنگ و خوش نقش و نگار انداخته بودن.
روی در و دیوارا پر از تابلو های نقاشی بود.
نقاشی هایی از طبیعت، جنگل، دشت، کوه...
همه نقاشی ها قاب های زیبایی داشتن که رنگش کاملا به رنگ سایر وسایل موجود در هال میومد.
یه گوشه از اتاق هم یه بوم نقاشی بود.
ته هال یه پنجره بزرگ بود که پرده آبی و قشنگش، کشیده شده بود.
بغل پنجره، روی یه صندلی، بین یه عالمه گلدون های کوچیک و بزرگ که پر از انواع و اقسام گیاهها بودن، مردی نشسته بود که داشت با لذت به گل هاش رسیدگی میکرد و زیر لب آواز میخوند.

فصل نوزدهم

داشتم با دقت اونجا رو نگا میکردم و از زیبایییش لذت میبردم که یهو هایکا گفت:
 -ادموند... فکر نمیکنی باید به احترام مهمونات بلند بشی؟
 لحنش به هیچ وجه عصبانی نبود. بیشتر سرد و کنایه آمیز بود.
 فکر میکردم هایکا وقتی ادموندو ببینه میگیره خرخره اشو میجوه ولی انگار اشتبها
 میکردم.

هرچند این هایکا هیچیش به آدمیزاد نرفته! اینم مثل بقیه چیزاش.
 مردی که اسمش ادموند بود(و پدر بنده بود!)، سرشو به طرفمون برگردوند.
 چشما و موهاش نوعی از سبز یشمی بود که به مشکی میزد. واقعا خیلی خوشرنگ
 بود.

مدل چشما و فرم صورتش هم خیلی شبیه من بود! اما حدودا ۴۰ ساله به نظر میرسید
 و پوست صورتش یه کم(البته فقط یه کم) چروک خورده بود.
 ادموند لبخندی زد و گفت:

-پس بالاخره اومدید، عزیزانم!

صداش... همون صدای دوبلوری بود که من تو کابوسم شنیده بودم.
 چه قدر صداش قشنگ بود. چه قدر لحنش دوستانه و شیرین بود... چه قدر لبخند و
 قیافه اش دوست داشتنی بود...!

با غصه به خودم گفتم که چقدر دلم میخواد چنین پدری رو داشته باشم.
 ادموند همونطور که لبخند به لب داشت، چن قدم اومد سمتمون و گفت:

-پس بالاخره اومدی پسرم...

نمیدونستم چی بگم. فقط بهش نگا کردم.

ادامه داد:

-نمیدونی چه قدر از دیدنت خوشحالم عزیزم!

هایکا-بس کن ادموند!

ادموند به سمت هایکا برگشت و با خنده گفت:

-چه قدر بزرگ شدی هایکاجان! آخرین باری که دیدمت خیلی کوچیک تر بودی. الان
 آقایی شدی واسه خودت، قدت هم بلند شده. باید ۱۷۰ شده باشی.

-۱۷۴! خب که چی؟
 -هیچی... راستی من فکر میکردم تو رو آتیش زده باشم.
 -اونی که سوزوندیش من نبودم.
 -خیلی جالبه... اما الان زیاد مهم نیست.
 لبخند ادموند گشاد تر شد:
 -الان شاهینه که مهمه!
 و آروم آروم اومد سمتم.
 منم چن قدم رفتم عقب.
 ادموند-خیلی وقته ندیدمت.. ۱۵ سالی میشه. خیلی عوض شدی. دوست دارم
 ساعت ها بشینم و نگات کنم.
 -تو که انقد منو دوس داشتی، چرا منو تنها گذاشتی؟
 -گاهی وقتا شرایط، آدمو به کارای بد وا میدارن! منو ببخش پسر. بیا اینجا و مثل یه
 ولیعهد واقعی زندگی کن!
 نمیدونستم چرا، ولی هیچ کینه ای ازش به دل نداشتم.
 شاید حتی میشد گفت که ادموندو دوست داشتم.
 ادموند-این که من آدم بدی ام یا نه، مشکل تو نیست. مشکل هایکا هم نیست.
 مشکل هیچکس نیست... فقط مشکل منه. نمیخواد بخاطرش خودتو اذیت کنی.
 مته یه چوب خشک وایساده بودم.
 من باید چیکار میکردم؟
 ادموند دستاشو آورد سمتم و گفت:
 -دستامو بگیر پسر عزیزم.
 واقعا نمیدونستم باید چیکار کنم.
 قبل از اینکه هیچ عکس العملی نشون بدم، هایکا گفت:
 -خب، در این صورت من مجبورم تو و ولیعهدتو باهم بکشم، ادموند عزیز!
 -تو هیچ غلطی نمیکنی هایکا!
 یهو هایکا یه پرتوی عجیب غریب به طرف ادموند پرت کرد. یه پرتوی آبی خوشرنگ
 که از یه سری تیغ های درشت ساخته شده بود!
 ادموند با اینکه سنش واسه همچین کاری زیاد بود، ولی یه دفعه با یه حالت خیلی
 باحال چرخشی جاخالی داد و اون تیغای آبی ریختن زمین.

اما هایکا بلافاصله از اونا به سمتی پرت کرد که ادموند توش بود. اما ادموند بازم با سرعت جاخالی داد.

ادموند-یادت باشه، خودت جنگو شروع کردی.

هایکا هیچ جوابی نداد، فقط یه بار دیگه سعی کرد ادموندو بزنه.

این دفعه گلوله های تیغدارش به سینه ادموند برخورد کرد.

ادموند-خیلی خب. فعلا یک-هیچ به نفع تو، حالا نوبت منه.

و یه پرتوی سیاه پرت کرد سمت هایکا. ولی هایکا جاخالی داد.

این پرتو نبود. یه جور جریان الکتریکی سیاه رنگ بود. مثل جریان برق، ولی سیاهش! داشتم به این که این پرتو سیاهه چیه فکر میکردم که ادموند گفت:

-این سلاح کنترل کنندگان پلیدیه.

و یکی دیگه پرت کرد سمت هایکا. ایندفعه هایکا خودشو پرت کرد رو زمین و پرتوسیاهه از بالا سرش رد شد. ادموند بلافاصله از اون پرتو برقی(!!!) انداخت سمت هایکا که حالا رو زمین دراز کشیده بود، ولی هایکا بازم با سرعت قل خورد و پرتو خورد رو زمین.

از اینکه همونطوری صاف وایساده بودم و داشتم اون صحنه رو نگا میکردم واسه خودم متاسف بودم، ولی خب نمیدونستم باید چیکار کنم.

حالا حتی مطمئن نبودم که بخوام ادموندو بکشم!

به خودم گفتم: کاشکی من به جای آیاتو پیش تاکو مونده بودم!

و برا اولین بار تو زندگیم از خودم متنفر شدم.

...هایکا از پرتوای بعدی هم جاخالی داد.

ادموند-تو فوق العاده ای هایکا!

هایکا لبخند زد:

-خودم میدونم.

و یه پرتو تیغ تیغی دیگه انداخت سمت ادموند که این یکی هم خورد به ادموند.

ادموند با چهره ای که معلوم بود حسابی دردش اومده گفت:

-پس میخوای جدی باشم!

و قیافش کلا عوض شد.

لبختد مهربونش محو شد و جاشو به یه اخم هولناک داد.

بعد، یه پرتو دیگه به سمت هایکا پرت کرد. ولی هایکا بازم جاخالی داد.

هایکا-چرا داری خودتو با این کار خسته میکنی، وقتی میدونی هیچ نتیجه ای نداره؟
و بازم یه پرتو به طرف ادموند انداخت ،ولی ادموند جاخالی داد.
هی پرتو و هی جاخالی.
و یهو ادموند یه پرتوی دیگه انداخت سمت هایکا. ولی ایندفعه نتونست جاخالی بده و
پرتو خورد تو سینه اش.
الان که دارم فکر میکنم، میبینم این یه اتفاق کاملا طبیعی بود که پرتو بهش بخوره!
آدمایی مثل هایکا همیشه جوری رفتار میکنن که اطرافیانشون ازشون توقع شکست
ناپذیر بودن دارن. ولی هایکا هم یه آدم کاملا معمولی بود، فقط یه کم تواناتر از بقیه
.همین!

خلاصه که پرتو خورد تو سینه هایکا.
هایکا حدود دو متر پرت شد عقب.
دویدم سمتش و داد زدم:
-هایکا!
و رفتم بالا سرش.
از هردوتا چشمش، هردوتا گوشش، دماغش و تقریبا تمام جهات دهنش داشت خون
میریخت.

یه حفره بزرگ مشکی تو سینه اش ایجاد شده بود که دیگه حتی لباسش هم
نمیتونست کاری برای مخفی کردنش بکنه.
چن بار صداش کردم.
ولی اون جوابی بهم نداد.
یعنی...
هایکا مرد؟
به همین سادگی؟
جدی جدی مرد؟
به ادموند نگا کردم و با صدای لرزونی گفتم:
-کشتیش؟ ... هایکا رو... کشتی؟

فصل بیستم

ادموند لبخند زد:
 -بله. اون باید میمرد!
 -نه... نه... امکان نداره... هایکا...
 -تو این دنیا همه چی امکان داره!
 یه ذره به جسم بی جون هایکا نگا کردم.
 احساس خشم شدیدی تو وجودم میکردم. خشمی که تاحالا حسش نکرده بودم. انقد
 عصبانی بودم که دلم میخواست ادموندو ریز ریز کنم. تازه داشتم حس هایکا رو درک
 میکردم. دیگه مرگ و زندگی خودم برام مهم نبود. ادموند حق نداشت زنده بمونه. حق
 نداشت تو دنیایی زندگی کنه که هایکا توش نیست!
 داد زدم:
 -کشتیش... عوضی کشتیش!!!
 و دویدم سمتش. از اون پرتو های نارنجی ای که رز بهم یاد داده بود به سمت ادموند
 پرت میکردم.

رز... رز هم دیگه نیست.

ادموند باید بمیره. بخاطر رز... بخاطر هایکا ... بخاطر ایزابل... بخاطر هیرا... بخاطر پدر و مادر هایکا... بخاطر همه!

داد میزدم و فحش میدادم. به طرف ادموند پرتو مینداختم، ولی اون فقط لبخند میزد و جاخالی میداد. یکی دو بار هم بهش خورد، ولی اصلا دردش نیومد!

سرانجام اخمای ادموند تو هم رفت و گفت:

-صبر پدر هم حدی داره! کاری نکن که تو رم بفرستم پیش دوست امو آبت! جوابشو ندادم و مشغول زدن شدم. اونم شروع به پرتو زدن کرد.

حالا منم داشتم جاخالی میدادم. به طرز عجیبی در جاخالی دادن مهارت پیدا کرده بودم. البته من از اولشم در وسطی بازی کردن مهارت زیادی داشتم!

همونطور که داشتم پرتو میزدم و جاخالی میدادم، یهو یه پرتوی سفید به سمت ادموند زد. ایااا! این که همون پرتوای ادمونده، ولی سفیدش! عجب!!!

ادموند-باورم نمیشه! پس تو کنترل کننده پاکی هست..

چی داره میگه این؟؟؟

یه بار دیگه امتحان کردم. بازم سفید بود.

و این یعنی...

این یعنی پرتوهای من برای شکست دادن ادموند کافیه!

قدرت کنترل کننده پلیدی و پاکی خیلی به هم نزدیکن!

تند تند و با انرژی بیشتری شروع کردم به پرتو انداختن.

تا اینکه یه دفعه پرتوم خورد تو دست ادموند.

دست ادموند پر از خون شد.

از غفلتش استفاده کردم و یه دونه دیگه زدم تو قلبش. انقد سریع که وقت نکرد حتی تکون بخوره!

دقیقا خورد تو قلبش!

ادموند ناله خفیفی کرد و افتاد زمین.

باورم نمیشد.

ادموند مرد... به همین آسونی!

یعنی واقعا مرد؟

اون مردی که هیچکس نمیتونست بکشتش توسط پرتوای یه پسر دست و پا چلفتی
 مُرد؟؟؟
 بدو بدو رفتم سمت هایکا.
 با ذوق گفتم:
 -هایکا دیدی، کشتمش؟
 هایکا چیزی نگفت. یعنی اگه میگفت عجیب بود!
 زانو زدم و دستمو گذاشتم رو پیشونیش.
 دیگه سرد نبود. داغ بود!
 مثل آدمی که تب داشته باشه!
 سرمو چسبوندم به سینهاش. هنوز نبض داشت. یعنی هنوز زنده بود.
 باید کمکش میکردم. باید هر کاری میتونستم میکردم که زنده بمونه.
 اقامتگاه ادموند تقریبا گرم بود.
 باید میبردمش تو هوای آزاد.
 هوای بیرون حداقل پنج درجه سردتر بود و این یعنی ممکن بود هوای سرد بتونه
 هایکا رو به حالت عادی برگردونه.
 امیدوار بودم راه حلم عملی باشه.
 هایکا رو با هر زحمتی بود انداختم روی کولم و از اقامتگاه ادموند رفتم تو راهرو. بعدم
 راه پله اصلی.
 بدو بدو از پله ها رفتم پایین. با آخرین سرعتی که میتونستم با وجود یه آدم هم وزن
 خودم روی کولم بدوم، میدویدم.
 بالاخره به حیاط رسیدم.
 چن ثانیه نفس تازه کردم و بعد به سمت درِ غربی دویدم.
 احساس میکردم فاصله درِ قصر تا درِ خروجی حیاط به جای صد متر، صد کیلومتره!
 اونقدر رفتم تا رسیدم.
 جالب بود که هیچ نگهبان یا سرباز یا... تو راه نبود!
 بالاخره خودمو به درِ قلعه رسوندم.
 بر خلاف تصورم در قفل نبود و با یه تلنگر کوچولو باز شد!
 دلیل اینهمه سکوت و آرامشو نمیفهمیدم!
 در رو باز کردم و رفتم بیرون.

روی زمین جنازه های زیادی بود.

ولی هیچکس به جز دو سه تا از سربازای ادموند، اون بیرون منتظر من نبود! از بین جسدهایی که از رو لباس هاشون میشد تشخیص داد، جزو ارتش ادموندن یانه، رد شدم. (اکثرشون ادمای معمولی و بدون لباس جنگی بودن!) و یه جای تقریباً خالی برا خودم پیدا کردم.

هایکا رو گذاشتم رو زمین و نشستم بالاسرش.

با لحن آرومی گفتم:

-هایکا... پاشو ببینم! الان چه وقت خوابیدنه؟ چشمتو وا کن... بین روایات حقیقت پیدا کرد... هدف بزرگت بالاخره به واقعیت تبدیل شد... بیدار شو هایکا... بیدار شو و دنیای بدون ادموندو ببین!... راستی زخم پات هم خوب شده ها! نمیخوای باندپیچیشو باز کنی؟... هایکا... هایکا جان... آقای چند شخصیتی دیوانه... پسره ی سادیسمی بی شعور... پاشو...! اگه تو بمیری که آخر داستان خیلی بد تموم میشه!... اونوقت انگار رز و ایزابل بخاطر هیچ و پوچ مُردن!...

همینطوری اینا رو میگفتم و اشک میریختم.

اصلاً برام مهم نبود که کسی فکر کنه لوسم یا ضعیفم!

اره من لوسم... ضعیفم... ولی هایکا نباید بمیره!

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم.

با تمام وجودم داد زدم:

-برگرد!

هایکا دیگه بر نمیگشت؟

جدی جدی؟

یعنی دیگه نمیتونستم باهاش حرف بزنم؟

دیگه هیچ دستی پیدا نمیشد که اونهمه سرد باشه؟

کسی پیدا نمیشد که مته پلیکانا وایسه؟

به صورتش نگا کردم.

هنوزم به نظرم خیلی خیلی زیبا بود.

سعی کردم قیافش تو ذهنم بمونه.

این قیافه نباید هرگز فراموشم میشد.

باید تو ذهنم میموند. تا ابد!

داشتم نگاهش میکردم که احساس کردم دستش تکون خورد.
 ولی بعدش به خودم گفتم که این فقط یه توهمه.
 و به خودم گفتم:
 -هایکا مرده شاهین... هایکا مرده...
 یهو متوجه شدم پلکاش تکون ریزی خورد و با صدای بی رمقی گفت:
 -شاهین؟
 با تعجب بهش نگا کردم:
 -تو... زنده ای؟
 یه حرکتی شبیه لبخند زدن کرد و گفت:
 -اوهوم.
 با ذوق گفتم:
 -وووای وای تو زنده ای، باورم نمیشههههه!
 -اگه ناراحتی میتونم بمیرم!
 -غلط کردم!
 خندید. رفتم جلو و دستمو گذاشتم رو پیشونیش.
 دوباره داشت سرد میشد.
 نمیدونستم خوشحالمو چه طوری تخلیه کنم.
 ولی هنوزم تاحدی نگرانش بودم. یعنی زنده میموند؟
 انگار ذهنمو خوند. آرام گفتم:
 -نگران نباش. یه هفته ای تعمیر میشم!... راستی تو جدی جدی ادموندو کشتی؟
 با ذوق گفتم:
 -اوهووووو
 -عالیه!

اگه بخوایم دقیق حساب کنیم هشت روز از مرگ ادموند میگذره.
 توی این هشت روز اتفاقای زیادی افتاده.
 مثلا اینکه ما الان یه شاه جدید به نام "ایوان" داریم که میگه توی زمین، اهل کشور
 بلاروس بوده. بین خودمون بمونه، ولی من حتی نمیدونم بلاروس توی کدوم قاره
 ست!

تمام نیروهای ارتش ادموند هم دیگه برای ایوان کار میکنن. ایوان خیلی خوب و مهربونه و فکر نکنم ماجرای ادموند دیگه تکرار بشه.

آیاتو و شراره هم تازگیا خیلی صمیمی شدن! نمیدونم قضیه چیه، ولی زیادم مهم نیست!

به هر حال شراره دیگه خواهر من نیست، پس حق ندارم ادای داداشای غیرتی رو در بیارم!

من و هایکا و زهرا هم مثل قبلیم و تغییر خاصی نکردیم!

فکر میکردم هایکا بعد از کشتن ادموند یه آدم خیلی معمولی بشه، ولی هنوزم همون موجود چند شخصیتیه که بود! هنوزم کافیه یه حرفی بزنی که بهش بر بخوره، اونوقت رفتارش سردِ سردِ میشه! سرجمع میتونم بگم حتی یه درصد هم عوض نشده!

اما به نظرم اینطوری بهتره. هایکا با همین چیزاشه که هایکاست. همونطور که زهرا با پرو بودنش زهراست و آیاتو فقط با تو ذوق زدنش آیاتوئه!

رز هم با مهربونی و دلسوزیش رز بود... و همینطور ایزابل با مرموز بودنش بود که ایزابل بود!

دلم واسه هردوشون تنگ شده...!

مطمئنم اگه یه روز به این دنیا برگردن، دیگه از ایزابل متنفر نیستم. شاید حتی یه خُرده(البته فقط یه خرده) هم دوستش داشته باشم.

و برای رز هم ارزش بیشتر قائل خواهم بود.

اها راستی... تا یادم نرفته بگم که تاکو رو اعدام کردن.

تصمیم گرفتم توی این سرزمین زندگی کنم، ولی نه با تانا و شراره و امیرعلی(شوهر تانا).

یه جورایی حس میکنم واسه زندگیشون اضافهیم. همین که ۱۵ سال زحمتمو کشیدن بسشونه.

خب.. دیگه اینکه هایکا و آیاتو همخونه های فوق العاده ای هستن!

مدرسه جدیدم هم فوق العاده ست. پر از دخترا و پسرای با موها و چشای رنگاوارنگ که همشونم منو میشناسن! خب بخاطر کشتن ادموند، یه کم بیش از حد محبوب شدم.

دیگه نمیخوام به زمین برگردم. من متعلق به این دنیام و همینجا میمونم.

پیش کسایی که حالا دیگه دور شدن ازشون برام مثل یه کابوس میمونه.

و اما این رمان!
 اینو نوشتم تا بدمش به حامد.
 به محضی که نوشتن این رمان تموم بشه، میگیرمش دستم و میرم توی جسمم،
 همونطور که روز اول با یه بطری آب رفتم تو جسمم!
 بعد، مستقیم میرم پیش حامد و رمانمو میدم بهش.
 تا کو یه حرف خیلی جالبی زد!
 یادتونه بهم گفت " میتونی از بهترین دوستت کمک بگیری؟"
 حالا میخوام از بهترین دوستم کمک بگیرم! از حامد! بهترین دوستم در دنیای واقعی!
 ازش برای نشر دادن این رمان کمک میگیرم. برای اینکه به این و اون بده تا بخونن! تا
 بدونن سرزمین مردگان هست! تا بدونن چرا من یهو بی دلیل از کما بیرون اومدم و
 دکترا رو متعجب کردم! تا بدونن چرا دیگه هیچوقت منو نخواهند دید...!

اما در مورد باور کردن یا نکردنش هیچ نگرانی ای ندارم!
 چون در هر صورت، حقیقت تغییری نخواهد کرد!
 پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید